

بیان الارشاد یا مفتاح الاراده

فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

فهرست

۴	بسم الله الرحمن الرحيم.....
۵	در نعت حضرت سید المرسلین(ص).....
۷	آغاز سخن.....
۱۰	در توحید فرماید.....
۱۱	در شرح دل فرماید.....
۱۳	در بیان و شرح عقل فرماید.....
۱۳	در شرح عشق فرماید.....
۱۴	در شرح نفس فرماید.....
۱۵	در بیان مواظبت بر طاعات.....
۱۶	در بیان ایمان و اسلام.....
۱۶	در بیان و شرف علم فرماید.....
۱۸	در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید.....
۱۹	در بیان نمایش و روش و کشش.....
۲۰	در بیان ادب فرماید.....
۲۱	در بیان خرقه ارادت فرماید.....
۲۱	در بیان ریاضت فرماید.....
۲۱	در بیان رعایت ادب فرماید.....
۲۲	در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت.....
۲۳	در تحقیق صحبت فرماید.....
۲۵	در تحقیق مقامات اهل سلوک.....
۲۶	در بیان اقسام اهل ایمان.....
۲۸	«در بیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا».....
۲۹	در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص.....
۳۰	در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم ولایت نباشد.....
۳۱	در بیان قوت‌های معنی.....
۳۲	در بیان مواظبت بر ریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن.....
۳۳	در دستور اربعین اول فرماید.....
۳۴	در بیان اربعین ثانی.....
۳۴	در اربعین ثالث فرماید.....
۳۵	در بیان دستور اربعین رابع.....

۳۵.....	در بیان سماع و کیفیت آن.....
۳۷.....	در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد.....
۳۷.....	در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائی که امی باشند.....
۳۸.....	در شرح کشف اولیاء.....
۴۲.....	در مناجات و ختم کتاب فرماید.....
۴۳.....	تاریخ نظم کتاب.....

بسم الله الرحمن الرحيم

باآهی عذر صد عصیان پذیرد
پدید آرنده این هفت گردون
برافروزننده خورشید انور
سمیع و عالم و بی مثل و همتا
کبیر و حاکم و قهار و جبار
مبرا از شریک و شبه و مانند
ازو قایم وجود جمله اشیا
هم او دان خالق جنی و انسی
تمامت خلق را روزی هم او داد
دهد بر پاکی دانش گواهی
همه بر وحدت ذاتش مقررند
جز او کس را مبین ار میتوانی
ازو میدان اگر مغزست اگر پوست
چه باشد دل دماغت کو جگر چیست
از او باشد وجود هر دو درکار
دران یک وصف جامع دان صفاتش
یقین و صفش بوصف کس نماند
ز بیچونی او ییابی گواهی
همه عصیانشان طاعت گذارد
همه کردارشان ناکرده گیرد
نماید نیک هر حال تبه را
پپای مزد می بخشد جنان را
دو عالم را پر از رحمت بدارد
شود صد ملک ازو زیر و زبر زود
درو صد چشمه حیوان گشاید
سرای درد و رنج و محنت آید
جحیم از تف قهرش شعله خوان
دو فرقت اندرین عالم مبین
ز پشت آدم و از بطن حوا
بقهر خویش قومی را گدازد
نه اینها در ازل کرده گناهی
وز ایشان برگزیده انبیا را
بنور لطف خود کرده منور

پناه من بحیی کو نمیرد
قدیم لم یزل معبود بیچون
برافرازننده چرخ مدور
قدیم و قادر و گویا و بینا
کریم و راحم و غفار و ستار
منزه ز احتیاج جفت و فرزند
نه برجا و نه خالی گشته از جا
هموشد کردگار عرش و کرسی
خرد را دانش آموزی هم او داد
ز مخلوقاتش از مه تا بماهی
اگر فاجر اگر از اهل برّند
چو خواهی سرّ توحید عیانی
بجز او نیست چیز دیگر ای دوست
بجز او ظاهر و باطن دگر کیست
اگر صورت اگر معنی است ای یار
چو وصفی بشنوی ز اوصاف ذاتش
چو ذاتش را حقیقت کس نداند
زهر ذره اگر تو باز خواهی
چو لطفش عاصیان را پاس دارد
چو عفوش بر مطیعان خورده گیرد
بستاری چو پوشاندگنه را
چو عفوش دست گیرد مجرمان را
سحاب لطف از یک قطره بارد
چو قهرش ذره پیدا کند دود
نسیم لطفش ار بر دوزخ آید
سموم قهرش ار بر جنت آید
بهشت از فیض جودش رشحه دان
بکرد از لطف و قهر خود معین
تمامت را بقدرت کرد پیدا
گروهی را بلطف خود نوازد
نه آنها جسته در فطرت پناهی
ز جمله برکشیده اولیا را
قلوب انبیا را جمله یکسر

بدان نورند یکسرگشته بینا
بدو بینند هر حرفی که خوانند
ازو یابند هر چیزی که جویند
بدو گشته غنی از خود فقیرند
چشانند هر یکی را از محبت
نهد بر فرق هر یک تاج خلعت
کنندگویا زبانهاشان بحکمت
هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد

در نعت حضرت سید المرسلین (ص)

شده پنهان بر ایشان آشکارا
ازو دانند هر علمی که دانند
بدو گویند هر لطفی که گویند
بدو زنده شوند از خود بمیرند
شراب قربت از کاس مودت
از آن تاجندگشته شاه ملت
شود آسوده جانهاشان بحکمت
همه از بهر جاه مصطفی کرد

درو از حضرتش بر جان آن کس
ملایک تا بشر جمله طفیلش
مهین و برترین آفرینش
خرد دانا بنور روی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی
ز بهر اوست بشنو از دل پاک
مرفه انبیا در زیر جاهش
بجودش انبیا گشتند محتاج
فتوح انبیا و اولیا زوست
درین عالم هر آنکو برتری یافت
ازان از آفرینش برتر آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد
گهی کرد او بیک انگشت چون سیم
دلیل معجزش گه سوسماری
بمعنی بد مقدم بر همه کس
هنوز آدم میان آب و گل بود
بصورت آدم او را گر پدر بود
عملها را بحضرت رابطه اوست
برای حمد حق او در خور آمد
محمد نام او دان در شریعت
خدا را در الوهیت احد خوان
چو حق اندر خدائی فرد وداناست
تو تقریر معانی کن درین کار
معانی را مهم وقت خود دان
ازان حالت بخود چون بازگشتم
بجان گفتم شدم منقاد رایش

که نامد در جهان مانند او کس
نیوده با کسی پیوند و میلش
سر و چشم خرد را تاج و بینش
معطر از نسیم کوی او شد
بهشت و دوزخ و جنی انسی
بدین روشن دلیلی هست لولاک
مشرف اولیا از خاک راهش
زگفتش اولیا بر سر نهند تاج
چگویم گر بدانی جمله خود اوست
ز خاک درگه او سروری یافت
که بر جمع دل او سرور آمد
همه تابع بدند او مقتدا شد
بشمشیر اشارت مه بدو نیم
گهی بد عنکبوتش پرده داری
اگرچه صورت او آمد از پس
در آن حضرت بجان حاضر بدل بود
بمعنی او پدر آدم پسر بود
اگر مقبول گردد واسطه اوست
تمامت رهروان را بر سر آمد
که تا نامش بدانی در حقیقت
نبی را در عبودیت یکی دان
نبی در بندگی بيمثل و همتاست
بجان و دل معانی گوش میدار
که معنی از تو می جویند مردان
بمعنی با خرد همراز گشتم
سرم بادا فدای خاک پایش

منم ذره وجود او چو خورشید
وجود ذره‌ام گر شد هویدا
چو یکسر عالم معنی گرفتم
وگر نه هیچکس را در پذیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه
بجان و دل شنو از من تو مطلق
سخن بی طرز او ناساز آید
اگر بر طرز او گوئی سخن را
اجازه چونکه شد از حضرت پاک
چو زانحضرت اجازت شد چه باکم
چو از غیبت پس بی عیب باشد
چنان گویم که هر عارف که خواند
چو عالی قیمت آمد مرد معنی
سخن گوراست اندر معنی خویش
سخن را چون معانی راست باشد
بلی اهل سخن باید که خواند
کسی کاهل سخن نبود بخندد
چو او نااهل باشد وقت او خوش
اگر با هندوئی گوئی بتازی
نباید شد بانکار وی از جای
کسی کو زین سخن بیگانه باشد
مرنج از وی که هست او مرد عادت
سعادت در ازل مقصوم کردند
شقاوت بر شقی شیرین چنانست
عبارت جوی خواند خندد این شعر
بود اهل تکلف را عبارت
خراب آباد شد طبع وی از پیش
ز درویشان عبارت کس نجوید
عبارت در سخن وانگاه درویش
مقفی گر نباشد بیتکی چند
نباشم جاهل وزن و قوافی
ولی چون اختیارم یار نبود
معانی بین که چون درّ ثمین است
من از انکار اغیاران سرمست
اگر منکر و گر باشد مریدم

دل و جانم از آن حضرت پر امید
هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
بدورانی برو نایند شگفتم
وجود ذره عالم بگمیرد
بهانه دان مرا اندر میانه
نگوید کس سخن زین بهتر الحق
اگر گوئی بکاری باز نایند
دو صد طعنه زند درّ عدن را
همی گویم سخن گستاخ و چالاک
نکو آید سخن از طبع پاکم
کسی داند که مرد غیب باشد
نثار جان و دل بر وی فشانند
نچینند هرگز الا درد معنی
که جویای معانی گشت درویش
ز گوینده چرا و اخواست باشد
که تا مقصود گوینده بدانند
ز تو هر کس سخن را کی پسندد
ز انکارش نباید شد مشوش
بخندد بر تو و گیرد بیازی
که او سر باز می‌نشاسد از پای
بر او سر بسر افسانه باشد
نیاید مستعد این سعادت
مگر او را ازو محروم کردند
که گوید صد رهش خوشتر ز بانست
یقین دانم که او نپسندد این شعر
که باشد دائماً اندر عمارت
عبارت ناید از وی هیچ مندیش
خرابی را عمارت کس نجوید
مگر آنکس که باشد رهزن خویش
چو عذرش گفته شد آنرا تو پسند
درین شیوه مرا طبعی است کافی
مرا با لفظ و صورت کار نبود
محقق را همه مقصود اینست
بخوادم رفتن ای جان و دل از دست
ز قول و فعل هر دو مستفیدم

ز ظن حاسد و از طعن جاهل
وصیت کردم ای یار یگانه
تو جوهر را بنزد جوهری بر
اگر اهلت بدست افتد همی خوان
وگر نااهل باشد پوش از او راز
بدان از جان و دل ای طالب راه

آغاز سخن

نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل
که از نااهل پوشی این ترانه
که باشد او بجان جویای جوهر
که باشد نزد او شیرین تر از جان
مده گنجشک راتو طعمه باز
که تاگردی ز سرکار آگاه

تمامت طول و عرض آفرینش
بهشت و دوزخ و رضوان و مالک
برای تست جمله آفریده
اگرچه بس شریف آفریدند
ببازی در میاور کار خود را
بجان و دل شنوا زمن سخن را
نگر تادر چه شغل و در چه کاری
بین تا خود چه چیزی وز کجائی
بچشم باطن خود خویش را بین
نه چشمی نه سری نه دست و نه پا
بصورت آنی از چه غیر اینی
توئی توگر تو خود را بازیابی
نه چشم و صورتی ای مرد ره رو
توئی اعجوبه صنع الهی
توئی و تونه جاننا تو بشنو
طلسم بند و زندانست صورت
تو جسم و صورت خود را قفس دان
اگر هستی کبوتر ور خودی باز
چو این آلات را از بهر صورت
که تا تخم سعادت را نشانی
نباید در شقاوت خرج کردن
کمال خویش اینجا کسب کن هان
مزین کن بحکمت جان خود را
وجود خود بحکمت کن تو گلشن
بچشم باطن خود گوش میدار
حقیقت راه خود را باز بینی
تو راه شرع را ره دان حقیقت
خلاف شرع جمله باطل آمد

ز بهر تست اگر داری تو بینش
فروع و اصلش از منها و ذلک
ترا از بهر حضرت برگزیده
پی شغل بزرگت پروریدند
شناسا شو تو از خود نیک و بد را
بجو از اصل اصل خویشتن را
مکن با جان خود زنهار خواری
بجو از خویش اصل آشنائی
به ریش و سبلی ای مرد مسکین
بمعنی زین همه هستی مبرا
تو معنی بین اگر مرد یقینی
مقام فخر و عز و ناز یابی
تو صورت بین مشو زنهار بشنو
توئی مقصود صنع پادشاهی
ندانند این سخن جز مرد رهرو
از آن زندان برون شو بی ضرورت
چو بشکستی شدی فی الحال پران
قفس بشکن بجای خویش شو باز
بتو دادند ترا شد این ضرورت
که چون آنجا رسی بی پر نمائی
از آن دوزخ نبایند درج کردن
تو خود را از طلسم جسم برهان
که تا عارف شوی هر نیک و بد را
که تا احوال گردد بر تو روشن
که تا کج بین نگردی آخر کار
مبادا باطل از حق برگزینی
که تا باشی تو از اهل طریقت
وزان بی حاصلها حاصل آمد

اگر خواهی که یابی نزد حق بار
سر موئی مگر دان از شریعت
ز خواب و خوردو خفت و گفت زنهار
که تا صافی شوی خود را بدانی
بچشم خود جمال خویش بنگر
غریبی اندرین ویرانه گلخن
بخود بازآی و عزم آن سفرکن
وطنگاه نخستین تو آنست
اگر تو دوست داری آن وطنگاه
چو تو با معدن اصلی روی زود
مشو زنهارگرد آلود این خاک
زلذات بهیمی روی برتاب
ملک را خدمت دیوان مفرمای
که تا مستوجب هر بدنگردی
رفیقان بد و نیکند با تو
چوکبر و بخل و حرص و شهوت و آز
ز نیکان چون تواضع پس قناعت
چو علم و حکمت و پرهیزکاری
مبدل کن تو آنها را باینها
چو شد تبدیل اخلافت میسر
بفکرت چشم معنی را کنی باز
هر آن چیزی که در کون و مکانست
درونست جوهری بر جمله افزون
تو تادانای آن جوهر ننگردی
شناسش چون یکی را حاصل آمد
ببود مقصود ره دانستن او
همه سختی اعمال و عبادت
منازل قطع کردن ره بریدن
مراد آنست کان جوهر بدانی
چو علمت با خبر انبازگردد
مدد بخشد خدایت از هدایت
ز هستیهای خود درویش گردی
چو زان دانش کنی حاصل ضیا را
اگرچه هست آن جوهرگزیده
زبان عاجز شود از شرح ذاتش

سرکوی شریعت را نگهدار
که تا یابی تو ذوقی از حقیقت
بتدریج اندک اندک کم کن ای یار
کزان دانشش فزائی زندگانی
که هستی تو در این ویرانه درخور
فراموشست شد آن آبادگلشن
بمحسوسات بر یکسرگذر کن
که از چشم سرت دایم نهانست
شوی از خاصگان حضرت شاه
خداگردد در این حال از تو خوشنود
که تا راحت بود بالای افلاک
که تا خوشرو شوی چون تیر پرتاب
ملک را کار در دیوان مفرمای
سزای جای دیو و دد نگردي
همه چون دانه و ریگند با تو
همان مکر و حسد پس کبر و پس ناز
پس آنگاهی سخا و جود و طاعت
پس آنگه پیشه کن در بردباری
که تا سودت شود جمله زیانها
شوی صافی و روحانی و انور
شود معلومت آنگه سر هر راز
نشان هر یک اندر تو عیانست
بود اصلش و رای هفت گردون
ز توظاهر ننگردد هیچ مردی
حقیقت دان که آنکس واصل آمد
چو دانستی بری از این مکان روی
شدن مرتاض و کردن ترک عادت
شب و روز اندر آن وادی دوییدن
خوری زان دانشش آب زندگانی
عمل با هر دو آن دمسازگردد
شوی صاحب قدم اندر هدایت
شناسای وجود خویش گردی
بقدر خویش بشناسی خدا را
حقیقت دان که هست آن آفریده
ولی بعضی توان گفت از صفاتش

ورا بخشید معبود یگانه
بود یک رویش اندر حضرت پاک
ز روی دیگر اوکار تو سازد
نه خارج از بدن باشد نه داخل
شناسائی گهرکار عزیز است
بتازی آن گهر را روح خوانند
ورای روح سرّی هست دائم
نظام سرّ و روح از سرّ سردان
تو سرّ سر بخوانش یا خفی دان
تمامت انبیا زنده بدانند
مزین اولیا زان نور باشند
نداده هیچکس را دیگر آن نور
بنور قلب و عقل و روح عامی
بدان هرکس که شد زنده نمیرد
سخن چون منغلق خواهید ای یار
بلی سرّ خفی را جز که ابرار
نیابد هیچکس زان جمله بنیاد
سزای روح قدسی آدم آمد
بصورت قبله روحانیان شد
مزین چون بدان گوهر شد آدم
بدان گوهر کشیدن شاید آن یار
چون دارد نسبتی با حضرت پاک
چو آدم گشت از آن جوهر مُزین
یقین گشتش که در باب فتوت
چو آدم شد بدان خلعت مگرم
بجان میداشت آدم پاس آن گنج
امین آن امانت آدم آمد
امانت داشتن کاری عظیمست
زمین و آسمان را نیست یارا
بجان و دل کند آدم قبولش
گهی عاصی و گه عادیش خوانند
چو بیندکو شکسته شد ز عصیان
عتابی ظاهرا بر وی برانند
خراب آبادگردد او بصورت
شود گنج امانت را سزاوار

ز لطف خود صفات بیگانه
شود زان روی دیگر او طربناک
بنور خویش جسمت را نوازد
ندانند این سخن جز مرد کامل
ندانند هرکسی کان خود چه چیز است
ازو مردم بجز نامی ندانند
که روح از سرّ آن نور است قائم
کزان نورند دائم هر دوگردان
ز هرکس این حکایت مخفی دان
که آن سرّ خفی را می بدانند
از آن پیوسته زان مسرور باشند
تمامت گشته‌اند زان نور مهجور
شود پیدا چو دارد نیک‌نامی
فنا دیگرگریبانش نگیرد
نبایدگفت منکرگردد اغیار
ندانند دیگری از جمع احرار
سرای آن گهر جز آدمی زاد
که فخر ملک و تاج عالم آمد
بمعنی پیشوای انس و جان شد
امانت داشتن گشتش مسلم
که بود آدم بدان جوهر سزاوار
بدان نسبت کشید آن یار چالاک
امانت داشتن را شد مبین
امانت داشتن هست از مروت
از آن گنج مروت گشت خرم
که تا از دشمنش ناید بدو رنج
که ثابت در دیانت آدم آمد
دل سنگین کوه از وی دو نیم است
پذیرفتن نهان و آشکارا
گهی خواند ظلوم و گه جهولش
بصورت دورش از جنت برانند
بخواهد عذر اوکش عذر نسیان
براه باطنش با خویش خوانند
باشگ چشم شوید آن کدورت
که تا پوشیده میدارد ز اغیار

خرابی جای گنج پادشاه است
عتاب دوستان خورشید جانست
بنای دوستی خود بر عتابست
محبت چون که بر آدم اثر کرد
قبول منصب علم اسامی
خوشیهای بهشت هشتگانه
نعیم هشت خلد از کارسازی
تمامت طوق و تاج و تخت جنت
یقین بودش که با آن برگ و آن ساز
فداکردی همه اندر ره عشق
مجرد شد از آن جمله علایق
نظر افتادش اندر گوهر فقر
زبان حال خواجه گفتش ای باب
بمعنی زان سبق بر دم ز اخوان
چو خاص ماست این گوهر توئی باب
تمامت انبیا جویای آنند
چو آمد اختصاص ماش مانع
دل خود را برون آور از آن بند
نیارد کرد کس آن را تمنا
بود در امتم هر جا غریبی
بهین امتان از بهر اینند
بسمع دل چو بشنید این ندا را
بدانست آدم از راه نبوت
طریق عشقبازی کرد آغاز
امانت را بجان میداشت پاسی

در توحید فرماید

امانت کلمه توحید میدان
حیات انس و جن دایم بجانست
حیات جان بود از نور کلمه
کتاب چارگانه با صحایف
همان اخبار و آن آثار مشهور
تمامت شرح توحید است جانا
بقای اهل کفر و اهل ایمان
بدنیا در بدان نورند قایم
بنفیش اهل کفر اندر جحیمند

چه دانی تا خرابی خود چه جاه است
بسا صلحی که اندر وی نهانست
عتاب اندر محبت فتح بابست
بکلی خویش را از خود بدر کرد
همان حور و قصور شادکامی
همان عیش و حیات جاودانه
بیک گندم بداد از پاکبازی
نهاد اندر ره عشق و محبت
نشاید عشقبازی کردن آغاز
که تا بارش بود بر درگه عشق
برو مکشوف شد جمله حقایق
گمان برد او که باشد رهبر فقر
بدست من شود مفتوح این باب
که من برداشتم این گوهر از کان
بیاری زن قدم این نکته دریاب
در این ره جمله از ما باز مانند
ببویش هر یکی گشتند قانع
ببوی فقر قانع باش و خرسند
که اقطابند و خاص حضرت ما
ازین گوهر بود او را نصیبی
که اندر حفظ این گوهر امینند
گزید از بهر خود راه مدارا
که خاص او نیامد این فتوت
گاهی با راز می بدگاه با ناز
ز حوطی قرب می نوشید کاسی

که از وی زنده می ماند ترا جان
وجود جمله شان قایم بجانست
مبادا هیچکس مهجور کلمه
همان تفسیر و تحقیق و لطایف
که هست اندر کتب آن جمله مسطور
که تا بینا شود زان مرد دانا
ز نور کلمه توحید میدان
به عقبی در بقا یابند دایم
باثباتش مجبان در نعیمند

شراب نفی خوردند اهل خذلان
بود هم مرهم ریش اندران گنج
درو هم دارو و درد است مدفون
بود مدفونش اندر نفی و اثبات
امین می‌باش در حفظ امانت
که تا از جمله احرار باشی
تو حق صحبت گنج امانت
بخوان آن را ز قرآن و اخبار
سر مویی مشو دور از شریعت
چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد
بچشم اندر ز تو جویند امانت
بقدر آن خیانت دورگردی
نشاید خواندت آنگه ز انسان
بجان رنجور و از حضرت شوی دور
هر آنکس کو نگهدارد امانت
توان خواندن مر او را آدمیزاد
نسب ز آدم بود او را بمعنی
چو شد آدم صفت باشد ز اخبار
پسر باشد یقین اندر حقیقت
همیشه نسبت معنی نگهدار
نسب گر منقطع گردد ز معنی
ز دعوی کار مردم برنیاید
شناس جوهر و حفظ امانت
قبائی بود بر بالای احمد
امانت را بحق دارنده او بود
کمال آن شناس و حفظ آن کار
ز هر یک او نصیب بیکران یافت
چو بخشیدت نصیبی زان سعادت

باثباتند دایم اهل ایمان
بودهم نوش و هم نیش اندران گنج
درو هم لطف و هم قهر است مخزون
شقاوتهای جمله با سعادات
مکن یک لحظه اند روی خیانت
ابد دل زمرة ابرار باشی
توانی از خود ای صاحب دیانت
براه شرع در میباش هشیار
که تا حقش گذاری در حقیقت
زیانهای تو یکسر سود گردد
دروگر کرده باشی یک خیانت
ز اصل دوستی مهجور گردی
شوی ز انعام از قرآن تو برخوان
مقامت نار باشد خالی از نور
بجای آوردن حق در دیانت
بود آدم از آن فرزند دلشاد
بصورت می‌کند خود جمله دعوی
بود از جمله احرار و ابرار
بود نسبت همین اندر طریقت
بمحرر تا نباشی تو گنهکار
بصورت او نماند جز که دعوی
که کار هر یک از معنی گشاید
بجا آوردن حق دیانت
که شد پوشیده سر تا پای احمد
چو شد آزاد از خود بنده او بود
نبند جز در خور سالار مختار
شد از اهل سعادت هر که آن یافت
پسی دل گیر در کوی ارادت

در شرح دل فرماید

بجد و سعی خود آن را طلب کن
همی جو دل اگر دل باز یابی
چو روی دل بیننی شادگردی
برآید جمله کار تو از دل
تو جان از دل بجز نامی ندانی
مدان جانا تو دل آن گوشت پاره

اگر یابی دل آنگاهی طرب کن
که خود را محرم هر راز یابی
بیکره از خودی آزادگردی
مراد تو شود زو جمله حاصل
که در قالب همیشه قلب خوانی
که کافر را بود چون سنگ خاره

بود هر خوک و سنگ را آنچنان دل
بود دل نور الطاف الهی
بود منزلگهش آن گوشت بی شک
همان نور لطیف روشن پاک
جمالش چونکه بنماید ز بالا
بود چون قالبی آن قلب روحش
منور گردد اعضاها از آن نور
نماید نورش اول پاره پاره
پس آنکه همچو مهتابی نماید
به بینی آنگهی چون آفتابش
بگیرد نور او نزدیک و هم دور
فروگیرد تمامی سینه تو
بود آئینه وجه الهی
نزول لطف حق را منزل اوست
چو وسعت یابد از نور الهی
گهی ارضی بود گاهی سمائی
از آن خوانند قلب او راکه هر دم
ز وجهی قلب انوار آمد آن نور
هم او شد ملک خاص حضرت شاه
بود آئینه کل ممالک
ز روح او روح می یابد پیایی
هر آنکس را که بخشیدند آن دل
اگر داری خبر از دل تو مردی
وجودی راکه از خود آگهی نیست
بدل یابی خبر از سر هر کار
تو صاحب دل شو ای مرد معانی
بگوش دل شنیدن جمله اسرار
اگر آن چشم و آن گوشت نباشد
اگر از اهل دل آگه نباشی
تو غافل دان هر آنکس را که پیوست
بجمع مال دنیا هر که کوشد
تو عاقل آن کسی را دان که عقبی
بدنیا دار اگر معلول باشد
تو آنکس را که او آساید از کبر
بجان و دل شود جویای دنیا

از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل
نماید از سپیدی تا سیاهی
نگیرد نور او از پوست تا رگ
بدین منزل فرود آمد بدین خاک
درین منزل شود نورش هویدا
بود زان روح هر دم صد فتوحش
وجود تو شود زان نور مسرور
پس آنکه جمع گردد چون ستاره
درو هر لحظه نوری می فزاید
شود روشن وجود از نور تابش
شود کار تو زان نور علی نور
شود شادی غم دیرینه تو
درو بینی هر آن چیزی که خواهی
اگر تو طالبی دل را دل اوست
بود منظور لطف پادشاهی
گهی صدقی بود گاهی صفایی
بگردد صدره اندر گرد عالم
بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
نباشد دیو را هرگز در او راه
نماید اندرو رضوان و مالک
پس آنکه عقل راحت یابد از وی
مراد او شود یکسر بحاصل
وگرنه از معانی جمله فردی
سزای حضرت شاهنشهی نیست
بدل گردی قرین جمله احرار
که تا اسرار هرکاری بدانی
بچشم عقل دیدن سر هر کار
بجز شیطان در آغوشت نباشد
یقین میدان که جز گمره نباشی
بود از حب مال و جاه سرمست
چنین کس چشم عقل خویش پوشد
گزیند بر نعیم و ملک دنیا
بکار آخرت مشغول باشد
همیشه خویش را بزداید از کبر
زبانش دائماً گویای دنیا

چنین کس را نشاید خواند عاقل
ازان عالی تر آمد جوهر عقل
نخستین گوهر پاک گزیده

بود دیوانه و مجنون و غافل
که باشد هر سری اندر خور عقل
که هست ایزد تعالی آفریده

دربیان و شرح عقل فرماید

خرد شد کاشف سر الهی
خرد شد پیشوای اهل ایمان
خرد شد قهرمان خانه تن
ازو گر نور نبود در دماغت
ندانی خالق خود را نه خود را
دلیل و رهبر آمد مرد ره را
نگردد هیچ چیزش مانع نور
گاهی شعله زند بالای افلاک
نهایتها بنور خود ببیند
پای خود ببوید گرد عالم
کند معلوم اسرار معانی
بود محکوم احکام شریعت
بنور علم عقل آگاه باشی
تو با روحانیان همره بعقلی
بدان جوهر هرانکو نیست قایم
تو محکوم شریعت بهر آنی
جدا گر مانی از وی روزگاری
زهی گوهر که او محکوم شرع است
سزای معرفت از بهر آنی
همان جوهر اگر یادت نبود
عجب نوریست نور عقل و ای جان
همه چیزی بنور خود بدانند
خوشا مرغی که اصل کیمیا شد
نشاید زندگی بی عشق کردن

بنور او شود روشن سیاهی
هم او شد رهنمای جمله نیکان
اگر چه هست او بیگانه تن
ز نادانی خلل گیرد چراغت
شناسا می نگردی نیک و بد را
بنور او توانی دیده ره را
بود روشن برو نزدیک و هم دور
گاهی گردد بگرد توده خاک
سعادت های هر یک برگزیند
گشاید مشکلاتش را بیک دم
شود روشن برو راز نهانی
شود منعم بانعام شریعت
اگر نه تا ابد گمراه باشی
مرایشان را تو اندر خور بعقلی
بود اندر صف جمع بهایم
که داری در دماغ از درکانی
شریعت را نباشد با توکاری
اساس بندگی زان اصل و فرع است
که آن جوهر تو داری در نهانی
بدرگاه خدا یادت نبود
شود پیدا ز نورش جمله پنهان
مگر در راه عشق او خیره ماند
بصورت درد و در معنی دوا شد
نه هرگز بندگی بی عشق کردن

در شرح عشق فرماید

عجب مرغیست مرغ عشق جانا
همیشه او هوای جان نوردد
بهر جان و دلی گرکوشه گیرد
کند عقل تو هر دم صد عمارت
نجوید ز تو هرگز آب و گل را
فرو هرگز نیاید از عمارت

زیبان او نداند هیچ دانا
بجز اندر فضای دل نگردد
دو اسبه عقل از آنجا گوشه گیرد
بیک لحظه کند او جمله غارت
ولی قوت از تو خواهد جان و دل را
نگنجد شرح و صفش در عبارت

نگردد هرگز او گردد علایق
بود او طالب مجرد مجرد
به نسبت بود از جایی که بویید
نصیب خویش را از خویش جوید
بگوش او توان رازش شنیدن
گاهی درمان و گاهی درد باشد
گاهی شادی و گاهی غم بود عشق
بخود هم دانه و دامست و هم صید
ندیده هرکس او را نه شنیده
ببویش جمله خود مدهوش گشتند
بشرگردد ملک از بهر آن بوی
همه با طالب خود می ستیزد
بود مفتون راه عشق زنده
چو باز در عشق در پرواز آید
بجز خونین دلی و جان درویش
تو تا اوصاف نفس خود ندانی
در این ره رهنفت نفس است ای جان

در شرح نفس فرماید

نباید بود ازو غافل زمانی
بصورت گرچه او بیگانه تست
چو خصم اندر میان خانه باشد
هزاران مکر و تلبیس آورد پیش
مخالف باش و با او جنگ میکن
مگر با تو بر راه تو در آید
اگر از خواب غفلت گردد آگاه
اگر از طبع تو میلش بگردد
بضرب چوب تقوایش ادب کن
بسا زحمت کز اول رو نماید
ولی تا گردد او مرتاض در راه
نشاید از خود او رادورکردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار
چو باشد دشمنت اماره باشد
خلاف او همی کن در همه کار
تو تقوی با شریعت یار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد

بجز نامی ندانند زو خلایق
پسندش نیست جز فرد مجرد
چو نسبت نیست ترک او بگوید
همیشه راز خود با خود بگوید
بدوش او توان بارش کشیدن
گاهی چون خار و گاهی درد باشد
گاهی ریش و گاهی مرهم بود عشق
بخود صیاد و هم مساح و هم قید
تمامت صورت او کس ندیده
همه بی طاقت و بیهوش گشتند
بعشق عشق باشد در تک و پوی
بتیغ شوق خون او بریزد
حقیقت شاید او را خواند بنده
همه صیدی به پیشش باز آید
نه بیند هیچ صیدی لایق خویش
بماند بر تو پوشیده معانی
قوی تر دشمنت نفس است ای جان

اگر غافل شوی یابی زبانی
بمعنی در میان خانه تست
ازو غافل مگر دیوانه باشد
که گرداند ترا از صورت خویش
بجنگش هر نفس آهنگ میکن
مسلمان گردد و کارت بر آید
بسا یاری کز ویابی درین راه
بسا منزل که با تو در نوردد
پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
بآخر چون در آید خوش بر آید
بسی زحمت نمایدگاه و بیگاه
صفتهای ورا نتوان شمردن
بصر باشد برادر گوش میدار
ز دستش هرکسی بیچاره باشد
ولیکن بر طریق شرع زنهار
برین تقوی تو با او کار میکن
بساط دشمنی اندر نوردد

بگیرد بر تو هر دم صد غرامت
بود لوامه نامش اندرین وقت
لجام تقویش درکش توای دوست
بدست دل عنانش سخت میدار
درین منزل بماند مدت دیر
ز تقوی و شریعت کارگیرد
مسلمان گردد او بر دست جانم
پس آنگه مطمئن و رام گردد
تو او را مطمئن میخوان درین حال
بود هم یار و هم پشتت درین راه
مقامات آورد در زیر معراج
ندای خاص حضرت را بشاید
بسی قول خلافت اندرین باب
چو مختار خداوند من این است
من آن گویم که او را اختیار است
سخن شد مبتلا از اول کار
نباشد کار درویشان بترتیب
ازین شیوه دمی اندر گذشتم
دهم از نوع دیگر ساز این کار
سخن بر نوع دیگر ساز کردم

کند گاهیت جنگ و گه ملالت
بری خواهد شدن از کبر و از مقت
که در اصل اوست تند و سرکش ای دوست
مبادا روی برگرداند از کار
بکلی گردد او از طبع خود سیر
وزین هر دو بتن او بارگیرد
رساند او بکام دوستانت
بکام قلب تو خوشکام گردد
که گر دیدست بر وی یکسر احوال
شوی از خاصگان حضرت شاه
نهد پای اضافت بر سر تاج
چو بشنید این ندا یک دم نپاید
سخن را من نگهدارم ز اطناب
بدین گفته هزاران آفرین است
ترا با قول دیگر کس چکار است
مبادا تا که خورده گیرد اغیار
کند هرگونه در گفت ترکیب
ورق را زین نمط اندر نوشتم
بگوش دل تو بشنو راز این کار
ز من بشنو که چون آغاز کردم

در بیان مواظبت بر طاعات

بدان ای دل اگر هستی تو عاقل
بروز و شب عبادت کرد باید
از آن بخشیدت ای جان زندگی را
براه بندگی چون اندر آیی
کلید معرفت آمد عبادت
عبادت را اساس راه دین دان
چو مرد از اصل فطرت مستعد است
چو گشتی مستعد این سعادت
عبادت چون کنی از علم باید
اگر بی علم باشد کار و بارت
حقیقت دان اگر هستی تو غافل
نه او کامل بود اندر عبادت
چو رو آری برین ره علم آموز
بکارت هرچه آمد ظاهر شرع

که یک دم می نشاید بود غافل
دل و جانست قرین درد باید
که تا بندی کمر مر بندگی را
بقدر وسع خود جهدی نمایی
بشرط آنکه گوئی ترک عادت
عبادت بود مقصودش یقین دان
همه کار وی اندر دین مجد است
مکن تقصیر در عین عبادت
که تا کاری ترا ز آنجا گشاید
یقین بر هیچ پاید روزگارت
ولی هرگز نگردد مرد جاهل
پرستشها کند لیکن به عادت
که بی علمت شود تیره شب و روز
بیاموز از فقهی اصل تا شرع

وضو و غسل و ارکان طهارت همان حکم نماز و روزه خویش همان حکم زکوة و حج یکسر همان حکم حلال و هر حرامی ز شخص عالم این یکسریاموز ز غیر حق تبری کن تو جاننا که پیش سالکان توبه همین است بدان ارکان نیت پنج چیز است سه باشد عام و دو خاص ای برادر شهادت با نماز و روزه عام است زکوة و حج خاص مالدار است

در بیان ایمان و اسلام

تمامت فهم کن اندر عبادت بخوان و فهم کن آنگه بیندیش اگر مالت بود بر خوان ز دفتر همی خوان تا که یابی نیکنامی که تا روزت شود پیوسته فیروز که تا بینا شوی در راه و دانا چنین توبه اساس راه دین است وزان هر پنج دین تو عزیز است بترک هر یکی سوزی بر آذر که کار خلق از آنها با نظام است چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

از ایمانست اصل جمله ای یار بسان بیخ باشد اصل ایمان چو بیخ اندر دلت ایمان قوی کرد از آن بیخ قوی شاخی کشد سر ز جوی شرع آبش ده تو زنهار فرو گیرد تمامت سینهات را درخت بارور گردد با پیام مزین کن باقرارش زبان را چو خواهی میوهات بی بر نگرده اگر سلامت از ایمان شود دور چو ایمان تو بی اسلام باشد در سلامت چو ایمان نیست یاور نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر مقارن باشدت اسلام و ایمان چو حاصل گشت احسان دو گانه

تو را همچو جان در دل نگهدار بود اسلام شاخش میوه احسان توانی در دو عالم رهروی کرد که اسلامش بود نام ای برادر که تا می‌رویید و می‌آورد بار دهد شادی غم دیرینهات را که از بارش ترا شیرین شود کام مسجل کن بدان اقرار جان را جدا باید ز یکدیگر نگرده نماند هیچ ایمان ترا نور حقیقت دان که کارت خام باشد سیه رو باشی اندر پیش داور نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر که تا پیدا شود از هر دو انسان توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان و شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جاننا نباشد هیچ عزت به ز دانش همیشه مرد گردد حاصل از علم شرف شد مرد را حاصل ز دانش شرف خواهی تو علم آموز دایم که تا جانت شود روشن ز دانش بعلمست آدمی انسان مطلق

عزیز آمد همیشه مرد دانا نباید بُد دمی غافل ز دانش مبادا هیچکس بی حاصل از علم نباید بد دمی غافل ز دانش درین اندیشه خود را سوز دایم وجود تو شود گلشن ز دانش چو علمش نیست شد حیوان مطلق

ولی علم تو باید با عمل یار
چو علمت با علم انباز گردد
چو علمت بی عمل باشد سفیهی
ترا چون در عمل تقصیر باشد
عمل با علم چون شد یار و هم پشت
چو علمت هست جانا در عمل کوش
چو علمت همت پیش آور تو کردار
چو عالم بیعمل شد گاه و بیگاه
چو علم آموختی رو در عمل آر
چو علمت با عمل همکار نبود
هدایت را بعلم اندر عمل دان
چو با علمت عمل هم یار نبود
مقصر در عمل مهجور باشد
بعلم اندر تو توفیر عمل کن
چو علمت با عمل همراز گردد
تو با علم و عمل باش ای برادر
بسا گنجی که یابی در معانی
بدانی سر شرع مصطفی را
عمل بی علم خود سودی ندارد
چو بی علمت بود اعمال میدان
چو اعمال تو بی علمت یکسر
عمل را علم چون جانست دایم
چو بی جان را بدن ناید بکاری
عمل را علم باید زانکه جاهل
فرائض از سنن چون باز نشناخت
عمل بی علم باشد جهل مطلق
عمل با علم و با اخلاص باید
منه تفضیل جهل خویش بر علم
اگرچه بی عمل شد مرد عالم
مثال علم اگرچه با عمل نیست
بود چون آنکسی که راه داند
طبیعت پای جهل او نبندد
نه او نمیکنند ره را نپویند
اگرچه پای جهلش بسته گردد
ازو هرکس نشان راه جویند

که تا شاخ امیدت آورد بار
همه کار تو برگ و ساز گردد
چو با علمت عمل باشد فقیهی
ز نفسست دیو را توقیر باشد
نماند دیو را جز باد در مشت
که تا پندت بود چون حلقه در گوش
که تا هرکس ترا بیند کند کار
شود هرکس ز او گستاخ و گمراه
که تا یابی بنزد حضرتش بار
بنزد راسخونت بار نبود
ازو یابی تو نزدیک بیزدان
هدایت را بنزدت کار نبود
مدام از حضرت حق دور باشد
در آن توفیر تقصیر عمل کن
عمل با علم تو انباز گردد
که تا کار تو گردد جمله در خور
پراز در خوشاب و لعل کانی
از آن دانش کنی حاصل صفا را
چو بیماری که بهبودی ندارد
بود راضی و خوشحال از تو شیطان
بکاری باز ناید روز محشر
وجود شخص از جانست قایم
طمع دروی کند هر مور و ماری
بود از شرط و رکن فرض غافل
بیاید پیشکش با دیو پرداخت
بجهل ای جان شاید یافتن حق
که در محشر ازو کاری برآید
سعادت جمله مدفونست در علم
نباشد از ثوابی فرد عالم
بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
ولی تا صد ره از آن باز ماند
عمل ناکردن از خود می پسندد
ولیکن وصف ره با جمله گویند
بعلمش جاهل از خود رسته گردد
زبان دارد نشانها باز گویند

چو او یکسرکسان را ره نماید
ثواب آن نشانها را که گوید
هر آنکس کو دلیل نیک داند
بود چون کور مادر زاد جاهل
نهد رو در بیابان راه داند
مشوگستاخ چون او گردد آگاه
چو متبوع افتد اندر چاه بی شک
عجب چاهیست این چاه طبیعت
در آن چه گرفتادی در نیائی
عمل کن تا که اخلاص آورد یار
چو مقرون گشت اخلاصت باعمال
عمل با علم و با اخلاص چون شد
خطر دارد بسی در راه مخلص
که اخلاصی که در وی شد هویدا
چو از حضرت بیامد آن هدایت
همین دانش بود او را چو پیری
بجو پیری اگر تو مرد راهی

بود روزی که خود را برگشاید
گشاده گردد و ره را ببوید
هم او خود را بمنزل در رساند
که باشد از ره و بیراه غافل
خلایق را از آن بیراه خواند
بود بیشک فتاده در بن چاه
درافتد تابعانش جمله یک یک
مشو زنهارگمراه طبیعت
که اندر وی نیایی روشنائی
که بی اخلاص برناید ترا کار
قبول حضرت آید جمله افعال
ز نورش زهره شیطان بخون شد
بفضل حق شود آگاه مخلص
ز استعمال شرعش گشت پیدا
که از شارع شناسد این حکایت
خطر برخیزد و گردد خطیری
که باشد پیر همچون روشنائی

در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد
چو درد دین نماید وی ترا راه
پدید آید ترا در سینه شوقی
پس آنگه شوق و ذوق سوز گردد
شوی طالب که تا خود کیستی تو
شب و روزت بود این درد دایم
مشایخ درد دین دانند این درد
عجب دردیست این درد مبارک
مبادا هیچکس زین درد خالی
دوای جمله انسوی و جنوی
خوشا دردا که آخر او دوا شد
همان دل کوز دین بی درد باشد
درونت گر دمی از وی جدا شد
اگرچه نفست از وی در عذابست
چو درد دین ترا در دل اثر کرد
بباید یک نظر کردن در آفاق
پس آنگه زان نظر باید بریدن

همیشه او قرین درد باشد
شوی از خواب غفلت زود آگاه
که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
شبت زان سوز همچون روز گردد
درین دنیا ز بهر چیستی تو
وجود تو بود زین درد قایم
کنند از جمله آلائش ترا فرد
بود در خورد هر مرد مبارک
که ماند از سعادت فرد و خالی
همین درد است می باید که دانی
تمامت رنجهارا او شفا شد
یقین دان کوز معنی فرد باشد
بصدگونه بلاها مبتلا شد
ولیکن جان و دل را فتح بابست
ز خویش خواجهگی باید بدر کرد
تفکر کردن اندر عهد و میثاق
تمامت پرده هستی دریدن

بفکرت باید اندر خود نظر کرد
چو آن چیزی که تو جویای آنی
در آفاقش نیابی گرچه جوئی
ولی تنها نندانی کار کردن
بخود گر برنشینی گم کنی راه
بسا طالب که بر خود برنشستند
نشاید بی‌دلیلی رفتن این راه
در آن هر یک بود غولی خطرناک
با آواز خوشت خواند فراچاه
در آنچاه طبیعت ار بمانی
بباید رهبر چابک طلب کرد
برایش خویشتن تسلیم میکن
شریعت ورز باشد مرد هشیار
قدم اندر شریعت داشته او
نکرده یک نفس با او مدارا
شده او مطمئن اندر همه حال
نه هرگز ره زده بر وی هوئی
گذشته از مقامات و ز تلویین
منازل قطع کرده ره بریده
اجازت یافته در کارها او
علوم ظاهر و باطن برش جمع
که تا با او در این ره در بدایت
صلاح کار او یکسر بجوید
ترا در ره بهمت پاس دارد
بگوید آفت هر منزلی چیست
نشان قرب و بعد و وصل هجران
چو دولت پایمرد کار باشد
بدست آور چنین صاحب دلی را
همان چیزی که فرماید تو زنهار
ز دست ظاهر او خرجه در پوش

پس آنگه ببخود اندر خود سفر کرد
برون از تو نباشد تا تودانی
ولی در خود بیابای گر بجوئی
بباید این سفر ناچار کردن
بدان این تا نیفتی در بن چاه
تمامت راه را بر خود بیستند
که در هومنزله باشد دو صد چاه
شده در ره زدن گستاخ و چالاک
نهد بر دست و پایت بند از آن چاه
شود یکباره تلخت زندگانی
که او داند ترا در ره ادب کرد
رسوم و راه از آن تعلیم میکن
شده مکشوف بروی جمله اسرار
نه هرگز سنتی بگذاشته او
همه آفاق بر وی آشکارا
بکرده ترک نفس و جاه با مال
نه صادر گشته ز اعمالش ریائی
شده قایم بحالات و بتمکین
تمامت پرده هستی دریوده
بجان و دل کشیده بارها او
گدازان گشته اندر راه چون شمع
بنور شمع او یابی هدایت
ز نفست زنگ خود بینی بشوید
منازل یک یک بر تو شمارد
همان همره ترا در هر قدم کیست
از آن یکسر بیاموزی او ای جان
همان بخت تو هر دم یار باشد
که بگشائی ازو هر مشکلی را
بجان و دل کن استقبال آن کار
بباطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش و کشش

درونش از دو عالم فرد باشد
مقامش اندرین ره یار نبود
پس آنگه گردشش باشد بناگاه
چنان کاندر طریقت شرع فرمود

کسی کو صاحب این درد باشد
هر آنکو طالب این کار نبود
نمایشش باشد از اول قدمگاه
چو گردید او روش پیدا کند زود

پس آنگاهی کشش در پیش آید
چو صدیقان ره درویش گردد
شریعت را شعار خویش سازد
بیک سنت مخالف چون نگردهد
روش از راه شرع آید فرا دید
حقیقت راه حق میدان که شرعست
چو او در راه حق هشیار باشد
شریعت را چو شد منقاد و بنده
که یک جذبه ورا چندین کشش کرد
چو او را در شریعت پرورش بود

در بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
دوتائی بایند اول در نمایش
چو گردش در نهادش گشت پیدا
مرقع بایندش پوشید فی الحال
روش چون بر طریق شرع باشد
مرقع بایندش پوشید ناچار
کشش چون در کشد او را بهیبت
شود بر همهرهان خود مقدم
چو بر دوزی بسوزی توی بر توی
خشن جانا لباس آخرین است
بود این اصلها را فرع بسیار
از این مشمت خران دین فروشان
ازین مشمت شغال باغ ویران
شب و روزم از این حالت پریشان
بغفلت از ره شهوت بکوشند
حروف نام و پوششهای یک یک
اگر شرحش بگویم بس دراز است
چو پیر راهرو بیند که درویش
بدان منزل چو حاصل شد اساسش
بترتیب است منزلهای این راه
یکایک را مرتب در نوشتن
بدادن داد هر یک از دل و جان
چو بی ترتیب مانی برتوشین است
هر آنکس کو شراب فقر نوشد

ز پیش مال و جاه خود برآید
عدو مال و جاه خویش گردد
دوای درد و کار خویش سازد
ز دست نفس خود در خون نگردهد
کشش زان اصل و فرع آید فرادید
اساس بندگی زان اصل و فرع است
کشش خود دایماً در کار باشد
شود معلوم آن هر دو رونده
که در صد قرن نتوان آن روش کرد
یقین دان اول و آخر کشش بود

که باشد سینه‌شان از شوق جوشان
که تا پیدا شود در ره گشایش
بود هر لحظه حیران و شیدا
بگویند ترک نفس و جاه با مال
دل و جان درین معنی گذارد
که صاحب شرع خواهد دادنش بار
حضوری بایند او از جمله غیبت
چو آن پوشیدنش گردد مسلم
تو خواهی دل و می خواهی کفن گوی
اصول پوشش ایشان همین است
بلی گویم چو بی ترتیب شد کار
ز غصه دایماً هستم خروشان
شدستم اندرین عالم هراسان
همی ترسم بگمیرم حال ایشان
هر آن چیزی که می خواهند پوشند
اشاراتست نا پوشیده بی شک
بزیر هر یکی صد سر و دراز است
ترقی کرد اندر عالم خویش
به نسبت پوشد اینجا یک لباسش
بدل بایند شدن از منزل آگاه
بهمت از همه اندر گذشتن
که تا این راه گردد بر تو آسان
که ترتیب اندرین ره فرض عین است
یقین میدان که بیشک خرقة پوشد

دو قسم آمد درین ره خرقه جانا ز من بشنوکه تاگردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت
چنین خرقه ز دست شیخ پوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان
بترک اسم دارد قسم ثانی
ز دست هرکه نیکو حال باشد
توان پوشیدن و شاید نگهداشت

در بیان ریاضت فرماید

یکی دلقی و دو نان و سجاده
بترک جمله بایداکردی یار
بدان ای طالب راه سعادت
نخستین آنکه اندک خوارگردی
دوم کم گوی تاگردی سلامت
سیم کم خسب تا کاهل نگردی
تو دایم این سه عادت را نگهدار
که تا یابی در این ره اجتهادی
بجد و جهد و سعی و طاقت خویش
خورش چون از وجودت پاک باشد
خورش در راه تو اصل تمام است
خورش را اصل راه کار دین دان
هر آن تن کو بشبهت پرورش کرد
که تا یابی تو ذوقی از طریقت
ز تقوی جامه ایمان خود دوز
چو با شرع تو تقوی یار نبود
اگر خواهی که باشی رهرو تیز
چو اندر بند مال و قید جاهی
سر موئی مشو خارج از آداب

در بیان رعایت ادب فرماید

اساس راه دین را بر ادب دان
ادب شد اصل کار و وصل هجران
نشاید بی ادب این ره بسر برد
بچشم حرمت و تعظیم در پیر
بروزی هرکه باشد مهتر از تو
مقرب از ادب گشتند مردان
هم او شد مایه هر درد و درمان
نشاید هیچکس را داشتن خورد
نگه کن در همه کین هست توقیر
چنان میدان که هست او بهتر از تو

بجان میکوش در تعظیم هر پیر
ادب با خالق و خلقان نگهدار
نگهدار ادب شو در همه حال
چو اعمال تو با آداب باشد
همیشه بی ادب مهجور باشد
عمل چون با ادب هم یار نبود
بترک یک ادب محجوب گردی
چو باشی با ادب یابی معانی
ادب آمد درین ره اصل هر کار

که تا در دل نیابی زحمت از پیر
که تا کشت امیدت بر دهد بار
که تا مقبول باشد از تو اعمال
ترا صدگونه فتح الباب باشد
مدام از حضرت حق دور باشد
عمل رانزد حضرت بار نمود
یقین با صد هنر معیوب گردی
چو باشی بی ادب زو باز مانی
همی گویم ادب زنهار زنهار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان
نفسهای تو معدود است یکسر
موزع کن بخود اوقات و ساعت
بشرط آنکه چون کوشیده باشی
مکن بعد از فریضه هیچ کاری
چو خدمت هست ترک نافله گوی
بخدمت کوش تا یابی تو حرمت
بهین جمله خدمتهاست خدمت
یقین میدان شهی یابی ز خدمت
سلوک راه و معراج معانی
منه منت به پیش راه درویش
چنان خدمت کن ای یار یگانه
چو خدمت کردی و منت نهادی
چو برگ متی دیدی تو برخیز
کزان صحبت نیابی هیچ کاری
بدان در راه صحبت بس خطرهاست
بد افتد مرترا از بد قرینت
در آن یک دم خرابیها نماید
اگر هم صحبت نیکست در راه
چو قدر صحبت او را بدانی
گر آن صحبت دمی معدود باشد
مثال کیمیا دان صحبت چند
تمامت را برنگ خود برآرد
بجان و جاه و مال ای مرد درویش
تقرب کن تو با همصحبت خویش

اگر غافل شوی باشی چو مستان
کند بر هر یکی حکمی بمحشر
بروز و شب بانواع عبادت
بجد و جهد خود پوشیده باشی
مگر باری که برداری زیاری
بخدمت برده اند از هرکسی گوی
بخدمت مرد گردد اهل صحبت
سر جمله سعادتهاست خدمت
نجات از گمراهی یابی ز خدمت
شود پیدا ز خدمت تا که دانی
مقامی نیست نک این باب اندیش
که منت بر تو باشد جاودانه
یقین آن رنج را بر باد دادی
از آن صحبت پپای جهد بگریز
بجز ضایع گذشتن روزگاری
نفسها را بصحبت بس اثرهاست
اگر یک دم بود او هم نشینت
که شرح آن بگفتن در نیاید
فزاید مرترا در صحبتش جاه
چشی زان صحبت آب زندگانی
از آن هم صحبتش مسعود باشد
که بر افعال و اعمال تو افکند
بتوبه روز بدبختی سرآرد
که تا تو داده باشی داد صحبت
بود بر جا همان بنیاد صحبت

منه تفضیل خود را بر یکی مور
اگر فضلی شناسی خویشتن را
بخود گر زانکه داری نیک ظن را
ز تو بیقدر تر اندر دو عالم
ز رحمت باشی الحق بیکرانه
نظر بر فضل او میدار دایم
که کردارت بکاری باز ناید
همی کن کار و بفکن از نظر دور
بدست و کسب خود میکن توکاری
سئوال و خواستن رادر فرو بند
مگر گردی تو حاجتمند مطلق
که باشی اندر و دور از ذخیره
مخور جز بر ضرورت لقمه وقف
بود مردار مال وقف پیشم
مدار از کس دریغی لقمه خویش
که وقت احتیاج آب و نانی
ولیکن صحبت از هر کس نگهدار
بدستت گرفتد وقتی دو تا نان
چو مردی هر دو را ایثار کن زود
در آن وجهی که صاحب شرع فرمود
تو برگ مرگ از قرآن همی ساز
حدیث و نص را نیکو نگهدار
اگر بیکار مانی این و آن را
شفیعت خصم گردد در قیامت

کز آن معنی شود چشم دلت کور
بود بر تو فضیلت اهرمن را
همان قدری شناسی خویشتن را
نباشد هیچکس ز اولاد آدم
چو کردی خویش بینی در میانه
بلطف حق درین ره باش قائم
تمامی کارت از فضلش گشاید
که تا باشی از آن پیوسته مسرور
که راحت می رسد از تو بیاری
که بگشاید از این معنی دو صد بند
سئوالی کرد شاید از در حق
شود مرد از ذخیره سخت خیره
صفا هرگز نیارد لقمه وقف
بود این مرتبه آئین و کیشم
اگر باشد شه و ورهست درویش
بود یکسان شهی و پاسبانی
ز بد صحبت فرو بندد ترا کار
بنه نانی از آن برخوان اخوان
اگر در دست داری خرج کن زود
خدا گردد از این ایثار خوشنود
که تا کارت بود پیوسته با ساز
بشرط آنکه آری هر دو در کار
یقین دان خصم کردی هر دو آن را
ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بپای عشق باید رفتن این راه
بمقصد چون رسی هر دو رمیدند
چو علم کسبیت کردند غارت
عبارت زان لدنی کرد دانا
حیات جمله اهل معانی
شوی زنده بدو از خویش مرده
نباشد مرد را نزدیک تو بار
ترا رخصت بود اندر خرابی
تو عالی همتی شو بشنوای یار
چو داری همتی ره بیشتر رو

بنور علم شاید رفتن این راه
ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
ترا بخشند علمی از اشارت
اگر مکشوف گردد جمله اشیاء
از آن علمست می باید که دانی
نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده
همیشه زنده مانی اندران کار
بسا گنج معانی را که یابی
بود عالی همم پیوسته ز ابرار
قدم از خود کن و بی خویش در شو

که تا ملک خرابی را به بینی
چو گوگردی کافر ای یار موافق
خراباتی شوی میخوارگردی
چه دانی تا خرابی خود چه جایست
اگر ملک خرابی باز یابی
نشان جمله معلوم ای برادر
ببخشد عالمی گر زانکه خواهی
شناسای معانی بس نهان است
اگر رمزش ازین معنی بدانی
بخواهم گفت رمزی زین خرابی
مرادم زین خرابی بیخودی دان
همان کافر شدن در بینش خویش
شراب نیستی رانوش کردن
کند اعمال و ناکرده شمارد
شراب نیستی را چون کند نوش
و جود او دل و دنیا ندارد
ز بیخوشی نداند پیش و پس را
چو بیخود شد دگر کس را نه بیند
بساط هستی خود در نوردد
بدنیا در ندارد کار و باری
مجرد گردد از جمله علایق
گر او را خود دو صد فرزند باشد
بود ثابت قدم در شرع دائم
خرابات اهل دین این کار گویند
بهر جائی خرابی را که گویم
اگر زینسان خراب و بینوائی
همان آن یک نظر از روی بینش
همیشه آن نظر را باش طالب
بحالت گریزی ز ایشان نظر کرد
رساند تا بعلیین کلاهت
مشو تو منکر احوال ایشان
اگر منکر شوی حالت تبا هست
بود انکار ایشان عین خذلان
نباشد یاد ایشان هرگز از خود
میرد و منکر و احرار و اغیار

جگرهای کبابی را به بینی
شوی آنگاه در اسلام صادق
ز علم و عقل خود بیزارگردی
که علم و عقل بر آنجا بپایست
مقام فخر و عز و نازیابی
چو صاحب دل شوی دانی تو یکسر
ولی خواهش کند اینجا تباهی
که آن معنی و رای جان جانست
ترا بهتر ز گنج شایگانی
که تا ذوقی ازین معنی بیابی
نه عصیان کردن و کار بدی دان
اگر مردی درین معنی بیندیش
وجود خود زخود بیهوش کردن
نظر برگفت و کرد خود ندارد
شود از شوق حق حیران و مدهوش
سر همت به عقبی در نیارد
بجز موئی ندارد هیچ کس را
مقام نیستی را برگزیند
که تا زنده بود گردش نگرده
نه از اعمال دارد اختیاری
نیامیزد زمانی با خلایق
بدل زان جمله بی پیوند باشد
بامر و نهی در پیوسته قائم
که ترک نفس و کار و بار گویند
بگرد این معانی دان که پویم
نظر با تو کند در تنگنایی
ترا بهتر ز جمله آفرینش
که تا گردد محبت بر تو غالب
تمامت هستی از ذاتت بدر کرد
جهان را آرد اندر زیر جاهت
که تا یابی نصیب از حال ایشان
از آن روی دلت یکسر سیاه است
مبادا هیچکس در شین خذلان
نخواهد هیچکس را ذره بد
همه از روی شفقت جمله را یار

بجز حضرت کس ایشان را نداند
 تو این نکته بعقل اندر نیابی
 تو مشنو نکته پیران یونان
 که بنهد ماورای عقل طوری
 ولایت برتر از طور عقول است
 ولایت عالم عشق است میدان
 چه نسبت عقل را با عشق جانا
 بود پوشیده راز عشق بر عقل
 بدرویشی فرو آید سر عقل
 مذلت جوید و بیچارگی فقر
 نه در اصل سخن باشد خطائی
 اگر بحثی رود اندر معانی
 اگر در شیوه فقر و فقیری
 هر آن چیزی که باشد خارج از شرع
 بلی باید که معنی بین بود مرد
 کسی کو اهل این اسرار باشد
 چو چشم معنیش کج بین شد ای یار
 چو من تازی سخن باشم تو رازی
 ازین معنی نهم بر هم دهن را

خرد از وصف ایشان خیره ماند
 که عقل تو کند آنجا خرابی
 نه قول این خدا دوران دو نان
 کند بر حال خو زین گفته جوری
 ازین معنی که عقلت بوالفضول است
 که عقل آنجا بود مدهوش و حیران
 نداند این سخن جز مرد دانا
 نیاید راست ساز عشق بر عقل
 که ذل و مسکنت شد درخور عقل
 ز خان و مال خود آوارگی فقر
 نیاید رفتن از جایی بجایی
 حقیقت شرع باشد تا که دانی
 سخن گویم بسی بر من نگیری
 بکاری باز ناید اصل تافرع
 درون او بود مستغرق درد
 درونش را بمعنی کار باشد
 معانی جمله کج پندارد اغیار
 میان ما نباشد کارسازی
 ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل و طاعات
 مقامات اختصاص خاص باشد
 چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت
 چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد
 تصوف رو بحال او نهد رود
 شود صاحب سخن اندر معانی
 ز خورد و گفت و خفت و کرد و کارش
 عدوی خسروان زو دفع گردد
 برند ارواح قوت خود ز جودش
 همه احوال او از اصل تافرع
 بود نادر چنین مرد یگانه
 نداند هیچکس از حیرت او را
 تمامت رهروان هفتادگانه
 نباید پیش او چون و چرا گفت
 مقاماتش همه درجات گوید

مقاماتست و اوقاتست و حالات
 که صاحب وقت خاص الخاص باشد
 و رای فقر ذوق و مسکنت یافت
 بیارد از زمان و از مکان یاد
 شود حضرت ازو راضی و خوشنود
 بود قوتش چو آب زندگانی
 شود یکباره بیرون اختیارش
 تمامت فتنه‌ها زو رفع گردد
 بود آسایش خلق از جودش
 بود مستحسن اندر ظاهر شرع
 بدو ناجی شوند اهل زمانه
 که پوشد حق قبای غیرت او را
 بیوسند خاکپایش عاشقانه
 که هر چیزی که او گوید خدا گفت
 همه اوقات از حالات گوید

خلافی نیست ای جان در مناجات
مفصل نام هر یک گر بخوانی
ولی در وقت و در حالت خبرهاست
بسی گفتند در اوقات و حالات
بر من آن بود کان شاه گوید
بر او صاحب وقت آن زمان است
چو همت بر زمان خود گمارد
نباشد هرگز او را انتظار
هر آن کو انتظار وقت دارد
چو وقت اندر درون او اثر کرد
بیابد او ز وقت خویش ذوقی
دگر ره منتظر باشد همان را
درین گفتن بسی سرها عیانست
همی دان هست صاحب حال آنکس
تمامت حال ز اول تا آخر
در آن حالت که او بودست در حال
برون زین او نه صاحب حال باشد
چو شرط اختصار آمد ز اول
هر آن چیزی که او اصلست گفتم
اگر اهلی تو و جویای آنی
اگر ذوقی ازین معنی نداری
شناس این معانی هست مشکل
سخن بنگر که ما را میکشد زور
چو اهل این معانی را ندیدم
بجان و دل شنو هر دم ندا را

میان رهروان اندر مقامات
یکایک را بحال خود بدانی
که هر یک را درین معنی نظرهاست
ز سر خویشتن هر یک مقالات
من آن گویم که آن دلخواه گوید
که بر وقت خودش حکمی روانست
همان ساعت برنگ خود گذارد
ز بهر وقتی وز بهر کاری
که تا وقتش برنگ خود برارد
چو برقی زود از تیری گذر کرد
زیادت گرددش زان ذوق شوقی
که تا کی باز یابد آن زمان را
همی گویم ته این معنی نهانست
که بیند حالها از پیش و از پس
بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
وقوفی باشدش بر جمله احوال
بود کز جمله ابدال باشد
نمی گویم سخن های مطول
فروع هر یک اندر وی نهفتم
شود مکشوف بر تو این معانی
حدیثم را همه بازی شماری
کسی داند که باشد صاحب دل
که تا پیدا شود این راز مستور
عنان این سخن با خود کشیدم
سه فرقت دان تو اصحاب هدی را

در بیان اقسام اهل ایمان

نخستین عام وانگه خاص باشد
بلوغ عام چون اوگشت رهرو
بلوغ خاص خاص اندر فتوت
مکن خود را تو اندر دین پریشان
اگر گیرد نبی دست گدائی
نماندش قوتی در آخر کار
چو او بگذشت او را بگذرانند
قدم چون منقطع گردد ولی را
بود سیر نبی چون سیر درویش

مهمین جمله خاص الخاص باشد
باول حالت خاص است بشنو
بود با اول طور نبوت
کزین بر تو نباشد سیر ایشان
که تا با خود برد او را بجائی
بباید بست بر فتراک ناچار
کسی باید که این معنی بداند
درین رتبت بود رتبت نبی را
برفت او بلکه او را برد با خویش

یقین داند هر آنکو هست عاقل
مرا و شاهست و اینها لشگر او
بلوغ خاص و خاص الخاش از دین
چو در تلوین بود آن دولتی مرد
که دارد حالتش هر لحظه رنگی
گاهی دعوی کند چون من کسی نیست
گاهی سبحان و گه گاهی انالحق
در این حالت مکن تو اقتدایش
نباید دستش از دامن جدا کرد
چو تمکین در نهادش گشت پیدا
بغیر از ظاهر قبول شریعت
بقول و فعل او کن کارها را
بجان و دل شنو زو هر نفس بند
بسی فرق است در تلوین و تمکین
اگر مشروح گویم بس دراز است
نیابد سر هر کس هم بدو راه
چو کردی اقتدا اندر ره دین
متابع بایدت بود از دل و جان
یقین باید بدن هم مذهب پیر
ملایم باش پیش او تو دایم
بکلی اختیار خویش بگذار
فدای خاکپایش را تو جان کن
مکن کاری که او را او نگوید
ز ظاهر تا بیاطن هیچ انکار
تو بیماری طبیعت مرد ره رو
زگفت و کرد او یابی تو بهبود
نباید دستش از دامن جدا کرد
بنادرگر ترا دادند این خیر
چو بینا باشد آن شیخ یگانه
بود دانا و فرق از تست تا او
اگر شیخ تو زین عالم برون شد
بباید پیش دیگر شیخ رفتن
که تا او مر ترا با خود نوازد
ازین صورت اگر خواهی جدائی

شرف اینجا نبی را گشت حاصل
بباید بودشان بیشک بر او
بتلوین باشد و وقتی بتمکین
بافعالش نشاید اقتدا کرد
نسازد یک نفس جائی درنگی
به از من اندرین عالم بسی نیست
از او بسی او شود زاینده مطلق
ولیکن سمره کن از خاکپایش
در این سر وقت نتوان اقتدا کرد
نباشد واله و حیران و شیدا
نگوید نکتۀ اندر حقیقت
که بردارد ز جانست بارها را
که بردارد ز تو هر لحظه صد بند
میان خاص و خاص الخاش مسکین
که راهش در نیازو راز ناز است
ازین معنی سخن کردیم کوتاه
بشیخی کو بود قایم بتمکین
بقدر جهد و جهد و سعی و امکان
هر آن مذهب که او دارد همان گیر
بخدمت روز و شب میباش قائم
تمامت کرد و کار خویش بگذار
هر آن چیزی که او فرماید آن کن
که جز گرد صلاح تو نپوید
مکن برگفت و کرد پیر زنهار
بجان و دل ز من این راز بشنو
علاجی که کند دارد ترا سود
بعهد او بجان باید وفا کرد
که گشتی همقدم با شیخ در سیر
ترا در حال گردانند روانه
کنند درد ترا درمان و دارو
ترا ناگفته احوالت که چون شد
همه حالات او با خود بگفتن
تمامت کارهای تو بسازد
بیابی از خودی خود رهائی

«در بیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا»

شود گوش مرادش نشنونده
شود باب فتوحش جمله بسته
ولی زمین ره ندارد هیچ حاصل
تمامت راهها را او فرو بست
به پندار غرور از ره فتد دور
چو خاص الخاص و خاص الخاص گشتم
ز دین باشد بروز حشر درویش
که باشد مدعی پیوسته کذاب
کزین میدان بمسکینی بری گوی
نبايد بود هر جائی دمی بیش
حقیقت گردد اندر وی معانی
که تا باغت نگردد جمله بی بر
بدان کو خاک بر سر می فشاند
یقین کز وی عبودیت نیاید
تلی دان ای برادر در ره خویش
حقیقت دان که تو در بند آنی
همان خود را ز عادت‌ها نگهدار
نماند در تو خود خواه و ارادت
چو خواهی بر مراد او تو ندی
که از ضد نیست سود هیچ بنده
قبای بندگی آمد برو راست
یقین باید که می خواهد خراجی
نهد از بندگی بر فرق او تاج
چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است
قضیه منعکس گردد بگویم
مربدی را ز اول شد مرادی
بدان که طالب و مطلوب گردید
که آن محبوب را بیخویش ترک کرد
که از یادش تمامت نیک و بد شد
بود چون مرده در دست غسال
مراعاتش کند محبوب دلکش
بود از جان و دل راضی و خوشنود
عبارت را نباشد اندرو راه
شود مکشوف بر وی جمله اسرار

چو در بند خودی افتاد بنده
مقیّد گردد اندر راه خسته
بود در خاطرش که گشت واصل
اگر در خاطر آرد کوکسی هست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور
بسا عام که گوید خاص گشتم
نه از ایزد خبر دارد نه از خویش
ز دعوی هیچ ناید اندرین باب
تمامت معنی اندر نیستی جوی
توقف برنتابد راه درویش
بدان مقدار کالج را بدانی
چو دانستی از آنجا زود بگذر
در این ره هر که او جائی بماند
هر آن کو یک دم اندر خود بماند
بغیر حق هر آنچه آید فرایش
بهر چیزی که از حق باز مانی
طبیعت را ز خود دوری ده ای یار
چو کردی ترک طبع و ترک عادت
خلاف حق اگر خواهی تو ضدی
یقین دانند مردان رونده
گاهی کز بندخواه خویش برخاست
تو هر جائی که یابی احتیاجی
چه داند که بحضرت هست محتاج
چه جای اختیار و احتیاج است
نگر تا گرد این معنی نیوم
بگویم ناید اندر دین فسادی
محبی بود پس محبوب گردید
محبت اندرو چندان اثر کرد
چنان مستغرق محبوب خود شد
ندارد آگهی ز اقوال و افعال
در آن حالت بود که باشد او خوش
بهر چه از حضرت آید دیر یا زود
نیاز و نیاز باشد گاه و بیگاه
پس آنگه با خبر گردد ز هر کار

ممکن گردد اندر حالت خویش
هم از حضرت خبر دارد هم از خود
بود این مرد مجموع المعانی
بدوکن اقتدا در جمله کاری
شناسد هرکه او بی خویش نبود

در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص

در آن شب خواجه ما شد بمعراج
درون پورده دید ارواح جمعی
جمال معنیش منظور ایشان
همه گشته ز جمعیت چو یک جان
همه از روی معنی گشته یک رنگ
همه حیران وقت لی مع الله
همه در عشق صاحب درد گشته
همه محبوب درگاه الهی
همه اندر کشیده میل ما زاغ
همه در نیستی فقر مسکین
بداده جمله را پوشیده ز آغاز
شده فانی ز خود باقی بمحبوب
ز غیرت یافته هر یک نصیبی
ز دل تابع شده او را هم از جان
ندا آمد ز درگاه الهی
همین جمعند خاص صحبت تو
همه از نور خود موجود گشته
بصورت جمله مسکینند و درویش
خوش آمد خواجه را زان جمع پرنور
بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع
چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان
در آن مجمع نمود از ذوق شوقی
بکرد از لطف خود سردار اکرم
تشرف یافتند ایشان بدین نام
شراب فقر بی ایشان نخورد او
بمسکینی چو ایشان را لقب دید
بحاجت صحبت ایشان زحق خواست
بصورت چونکه باز آمد ز معراج
ز ذوق صحبت ارواح ایشان

که صاحب حال گردد مرد درویش
شناسد بد ز نیک و نیک از بد
حقیقت خورده آب زندگانی
که تا ضایع نگردد روزگارت
کمال بندگی زین بیش نبود

نهاد او بر سرش از بندگی تاج
شده از نور تابان همچو شمعی
شده از نیستی در خاک راهش
بفقر و مسکنت در گشته اخوان
همه فارغ شده از نام و از ننگ
درون پورده اسرارشان راه
محبت را بجان در خورد گشته
همه مقصود صنع پادشاهی
محبت برکشیده جمله را داغ
شده آزاد از تلوین و تمکین
بخلوتخانه اسرار خود باز
همه هم طالب و هم گشته مطلوب
بقرب اندر شده هر یک قریبی
نه معجز خواسته هرگز نه برهان
که ای مقصود صنع پادشاهی
عطاها یافته از حرمت تو
از آن نورند خود مسعود گشته
بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش
شده اندر محبت مست و مخمور
همه گشته بمعنی چون یکی شمع
بصورت نیز شد مشتاق ایشان
که شد در جان هر یک همچو طوقی
با خوانیست ایشان رامکرم
از آن نسبت برآمد جمله را کام
بایشان و همه کس بخش کرد او
همه افعالشان عین ادب دید
که تا گردد تمامت کارشان راست
بجودش هر دو عالم گشته محتاج
نمیشد نزد نزدیکان و خویشان

ندا آمد که ای شهbaz حضرت وجود تو ز بهر خاص و عام است بصورت اهل صورت را نگهدار بمعنی یار غار اهل دل باش چو خواهی صحبت ارواح ایشان همان صحبت حوالت با نماز است چو معراج نماز آغاز کردی ز جان چون راز حضرت می شنیدی شدی چشم دلش روشن بدان جمع بدی معلومش از نور نبوت ز جاهش جمله صاحب جاه گشته پناه امت بیچاره باشند شود از جاه ایشان فتنه ها دفع چو معراج نماز او ضرورت ز حد و حصر بیرون بد معارج تو جز معراج ظاهر را ندانی شبانروزی بدش هفتاد معراج بهر معراج قومی را زحق خواست تو قدر امت احمد ندانی چه دانی قدر این امت که چونست بجهد خویش میکن روز و شب شکر تو آن شکرانه کردن کی توانی بدین شکرانه جان را در میان نه که تو زین امتی پاک و گزیده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر بقدرت چون پدید آورد عالم بعلم و حکمت خود کرد داور که مانند انبیا و اولیایش یقین میدان که تا باشند ایشان ز بهر آدمیزادست گیتی دو فرقت آدمی را باشد ای جان گـروه اولی زان انبیانند دوم فرقه از ایشان اولیاء دان جز اینها جمله چون انعام باشند

بگوش سرشـنیده راز حضرت ز جودت کار جمله با نظام است که ما تا خود ترا آریم در کار بهمت پاسدار اهل دل باش که گردی مستفیض ز اشباح ایشان در آن حالت که ما را با تو راز است در آن ساعت هزاران ناز کردی همه ارواح ایشان جمع دیدی که بودندی ز نورش گشته چون شمع که هستند جملگی اهل فتوت تمامت خاص آن درگاه گشته تمامت را بجان غمخواره باشند بیابد امتان از جودشان جمع بدی عالیتر از معراج صورت ندانی تو که تا چون بد معارج بیاطن چون رسی بیچاره مانی بهر معراج قومی گشته محتاج تمامت کار امت زو شده راست که پوشیدند از تو این معانی که آن از حد وهم تو برون است ترا برهاند ای جان از تعب شکر مگر در عجز خود را باز دانی بدین نعمت بود جان در میان نه همی از بهر رحمت آفریده

برافزاینده این شمع خاور ز بهر مسکن اولاد آدم بقای این جهان چندان مقدر نیاید بعد از آن دیگر بقایش نخواهد شد کس از محشر پریشان بایشان دان که آباد است گیتی بمعنی و بصورت گشته انسان که خاص بارگاه کبریا نند بود داخل در ایشان اهل ایمان ز معنی غافل و بیگام باشند

نه از خود گفته شد این نکته ای جان بصورت آدمی بسیار باشند بمعنی آدمی می‌بایدت بود بود امت نبی را همچو فرزند کسی باید که او این حال داند بمعنی هر که از آدم دهد بود شد از معنی بصورت راه بسیار ز من بشنو تو از روی ارادت که تا مفتوح باشد باب توبه بهر وقتی و هر دور و زمانی که باشد آن زمان از وی مشرف وجود او بلاها می‌کند دفع نباشد ختمشان تا روز محشر بصورت تا یکی گردد ز ایشان چو ایشان رخت بر بندند یکسر چو بردارند تمامت اولیا را کسی کو غیر ازین بیند خیال است بدین قول اتفاق اهل دین است

در بیان قوت‌های معنی

ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن که در محشر سزای نار باشند که تا برناورد دوزخ ز تو دود بمعنی باشد او را یار و پیوند که خواهی امتان را آل خوانند بود فرزند او دلخواه و دلجو بحشر اندر ز معنیها کند کار یقین میدان که تا یابی سعادت ولایت را نباشد قطع نوبه بود صاحب دلی در هر مکانی همان جا و مکان از وی مشرف بجمله مردمان از وی رسد نفع که گردد این جهان یکسر مکدر نگردد گیتی از محشر پریشان شود پیدا علامت‌های محشر قیامت کشف گردد آشکارا و گر گویند ایشان را وبال است یقین میدان که این گفته چنین است

کند تقریر اهل این معانی دگرگون قوت و دیگر حیاتی حیات قوتی از روی معنی گر آن قوت دمی پژمرده گردد درین عالم که خواهد گشت فانی بدان قوت قوام هر گروهی یکی نفسانی ای جان تا که دانی سیم ربانی آن کو شد حقیقت حیات بیشتر اهل زمانه بجان و دل شوند جوینده او هر آن یک را که شد دنیا ز دستش بود از معنی و صورت چو مرده بود این قوت نفسانی ای جان حیات و قوت بعضی از اصحاب اگر یک ورد از ایشان فوت گردد ز خوف دوزخ و ترس جهنم

بجز این قوت و این زندگانی که دارد هر وجودی زان ثباتی مدد باشد و را از روی معنی حیات آن وجود افسرده گردد سه قوت آمد اصل زندگانی بود پاینده زان قوت شکوهی دوم روحانی اصل زندگانی بدان زنده شوند اهل طریقت بدنی باشد ای یار یگانه تو پنداری که هستند بنده او تو گوئی پا و سر درهم شکستش تمامت خون او گردد فسرده که میدارد ترا پیوسته حیران بود از ذکر و طاعت نیک دریاب همان صورت برایشان موت گردد جگر پرتاب دارد دیده پر نم

همیشه با غم و اندوه باشد
نعیم خویش را جوینده دایم
شود ظاهر ازیشان در مقامات
اگرچه از دل و جان بنده باشند
بود روحانی این قوت در ایشان
حیات و قوت اهل طریقت
بود دایم همیشه از محبت
ز امید بهشت و خوف آتش
بترک جمله نسبتها بگویند
نخواهند از کسی ملکی و مالی
زیارت آنکه ایشان گوش دارند
بیوی وصل جانان زنده باشند
بود ربانی این قوت یکی دان
بدان قوت هر آنکو زندگی یافت
بیازی برنیاید این چنین کار
بسی تکلیفها بر وی نهادن

یکایک خالی از اندوه باشد
درین اندیشه می باشند نایم
سخنهای در فراسات و کرامات
بیوی عیش عقل زنده باشند
نباشند هرگز از چیزی پریشان
که آگاهند یک سر از حقیقت
نه دوزخ یادشان آید نه جنت
شوند یکباره از اندیشه‌ها خوش
کرامات و فراسات را بجویند
ندارند انتظار کشف حالی
مراد خویش در آغوش دارند
محبت را بجان جوینده باشند
تو آن قوت حیاتی را متین خوان
فنا یکباره از وی روی برتافت
ریاضتها کشیدن باید ای یار
عنان خود بدست پیر دادن

در بیان مواظبت بر ریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن

مرّبی باید ای جان اندر این راه
تن اندر راه دین باید در آورد
ترا در اربعینت پیر باید
طیب معنی آمد پیر این کار
طیب حاذقت باید براندیش
اگر بی پیر باشد اربعینت
تو ربانی ز شیطانی ندانی
هوائی را خدائی خوانی آنگاه
اگر باهستی و همدست کردی
بمانی در خیالات هوائی
علاجت بعد از این دیگر نشاید
مجو از پیر خود زنهار دوری
بمعنی حاضر درگاه او باش
بصورت گر شوی از پیر خود دور
بمعنی چون شوی همراه و حاضر
چو غایب صورتی حاضر صفت باش
بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار
بصورت حاضر و غایب بمعنی

که او باشد ز سرکار آگاه
چهارت اربعین باید سر آورد
که هر خواب ترا تعبیر باید
بدین دعوی مکن انکار زنهار
تو معلولی هزاران علتی پیش
بود شیطان در او یار و معینت
درین معنی فرو مانی بمانی
فرو بندند بر تو یکسر آن راه
بزیر پای شیطان پست گردی
بعمر اندر نیابی زو روائی
که غول مسیتت از ره رباید
تو میکن دایماً با او صبوری
مدام اندر پناه جاه او باش
بمعنی زو مشو یک لحظه مهجور
بود پیوسته پیرت در تو ناظر
که تا بیرون شوی از صف او باش
برون رفتی یقین از جمع احرار
همه زرق است و تلبیس است و دعوی

بزرگ و حیل و تدبیر و غایب بصورت
بمعنی حاضر و غایب بصورت
ندارد غیبت صورت زبانی
نمی‌گویم که صورت معتبر نیست
ولی چون تابع معنی است ای یار
نباشد این چنین کار همه کس

در دستور اربعین اول فرماید

چو کردی اربعین اول آغاز
در آن مدت که آن خواهی برآورد
بباید احتیاط طعمه کردن
کنی هر شب بتدریج اندکی کم
شب اول دو صد درهم خورش کن
بدین ترتیب هر شب میفکن پنج
همان پنجه مقرر تا با آخر
اگر میلت بشیرین باشد و چرب
بهر هفته بخور شیرین و چربی
ولی باید که یک گوشه گزینی
اگر جفت حلالیت هم نداند
بپوشی از خلایق حال خود را
اگر معروف خواهی شد برین کار
یکی گوشه گزین از بهر خلوت
چنان جائی که باشد تنگ و تاریک
ولی پوشیده باید آن ز هر کس
اگر پیرت نشاند باک نبود
بهرجائی که او گوید تو بنشین
مکن ترک جماعت و آن جمعه
برون میرو ولی از خلق مگریز
همیشه با وضو و ذکر میباش
بنصف آخر شب پاس میدار
شب هر جمعه میدار زنده
اگر نوری به بینی یا خیالی
اگر پیرت بود از پیر می‌پرس
بصورت گر بود پیرت ز تو دور
اگر ممکن بود اعلام کردن
مدار احوال خود پوشیده از پیر

نگردد از تو راضی جز که ابلیس
اگر وقتی تو کردی از ضرورت
چو معنی نیست غایب یک زمانی
که کار صورت ای جان مختصر نیست
بکسب معنی خود می‌کنند کار
خبرداران معنی را بود بس

ز هر کس تا توانی پوش آن راز
بکم خوردن ترا باید سرآورد
پس آنگه لقمه‌ها بر خود شمردن
که تا از نفس ناید بر دلت غم
بدان خوردن تنگ را پرورش کن
که تا قوتت شود پنجاه بیرنج
که تا ضعفی نگردد در تو ظاهر
مشو با نفس خود پیوسته در حرب
درین معنی مکن با نفس حربی
ندانند کس که تو گوشه گزینی
ترا بهتر که آن پوشیده ماند
که کس واقف نگردد نیک و بد را
برون جمع باید شد بناچار
که تا یابد دلت آرام و سلوت
در او اندیشه‌ها می‌کن تو باریک
چنانکه آن جای را تو دانی و بس
دم او بر تو جز تریاک نبود
صلاح کار خود یکسر در آن بین
بری شو از ریا و ذوق سمعه
بصورت با کسی اندر می‌آمیز
بجان آنگه بدل با فکر میباش
تطوع میگذار و اشک میبار
بجان بشنو تو ای مرد رونده
نظر با آن مکن در هیچ حالی
بهر مشکل ازو تعبیر می‌پرس
مدار احوال خود از پیر مستور
به پیر خویشتن پیغام کردن
که پیرت خود بسازد جمله تدبیر

چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن
همان احوال را پوشیده میدار
به عشر اولین تسبیح کن ذکر
در تهلیل باید بعد از آن سفت
بدین شیوه که شدگفته نگهدار
اگر دولت بود یار و قرینت

در بیان اربعین ثانی

درین معنی همیشه فکر میکن
که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
بگو عشر دوم تمجید با فکر
که تهلیست از تو بهترین گفت
ز خواب و خورد و وزگفت وز کردار
بآخر آید اول اربعینت

پس آنکه ساز و ترتیب سفرکن
تو اصل کار خود را نیستی دان
بساز از جان تو ساز اربعینت
برآور اربعین ثانی ای یار
بفکر اندر شده مستغرق وقت
بذکر اندر زبان با دل موافق
مکن ذکری بجز تهلیل جاننا
دل خود را بجد و جهد میجوی
اگر روی دل خود بازیابی
مگردان قوت خود کمتر ز پنجاه
بقدر طاقت خود خواب کن دور
شب هر جمعه بیدار میباش
چنان میکوب این در را بحرمت
بدین سان اربعینی چون برآری

بکلی خویش را از خود بدرکن
که از هستی نیابی ذوق ایمان
که تا ایزد بود یار و معینت
تهی از خود شو و فارغ از اغیار
بری گشته ز شکر و کبر و ازمقت
بدار ای جان که تا باشی توصادق
که تهلیست بهتر ذکر دانا
که تا گاهیت بنماید ترا روی
تمامت برگ خود را ساز یابی
باش ایمن ز نقش خویش در راه
ز بیخوابی مشو یکباره رنجور
بجان و دل تو اندر کار میباش
که بگشایند و بخشایند جرمت
بدان در ره ز معنی برقراری

در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز
ببر یکباره از ترس جهنم
تو قوتت کن ز ذوق ذکر حاصل
بغیر از کلمه توحید ذکری
زبان ظاهر خود را تو دایم
که تا گویا شود در دل زبانی
چو ذکر دل ترا آید فرا دید
ز خواب و خورد خود بیزارگردی
دلی را کاندرو این درد باشد
کشش از مطرب مذکور یابی
بدین دولت چو گردی تو سزاوار
اگر هستی تو عالی همت ای یار
بدین ره هرکه عالی همت آمد

تو خود را از تمناها بپرداز
هم از امید خلوت خوب و خرم
مشو یک دم ز ذکر و فکر غافل
مکن در هیچ تسبیحی تو فکری
بدان گفتن همیشه دار قائم
که از گفتن نیاساید زمانی
همه احوال تو یکسر بگردید
گاهی مست و گاهی هوشیارگردی
چه جای خفت و خواب و خورد باشد
وجود خود از آن مسرور یابی
شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
مشو قانع درین ره جز بیدار
سزای قرب و وصل حضرت آمد

چو عالی همت آمد مرد درویش
هلاک تو بهمت بدرگردد
یقین میدان که هستی مرد همت
چو عالی همتی گردی ز احرار
بنا از همت عالی برآور

کند ترک وجود و هستی خویش
بهمت دان که صاحب قدر گردد
که باشد همتت در خورد همت
بود عالی همم پیوسته ز اخیار
پس آنکه اربعین دیگر آور

در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز
درین نوبت دگرگون گردد احوال
شوی مرده ز هستیها به یکبار
بترک ذکر و فکر خود بگوئی
چنان مستغرق مذکور گردی
مگر وقت ادای هر نمازی
بجز یک قطره آبی وقت افطار
بیابی تو عنایت را عطائی
دگر هرگز خبر از خود نداری
مگر در صبح آخر روز ناچار
چنین گریه بر سر آید اربعینت
بدین دولت نیابد هرکسی راه
درین امت کسان هستند مستور
که روزی را که بگذارند در صوم
سه روز ایام بیضی را که دارند
هر آن کشفی که ایشان را بچل روز
بر اینها کشف گردد آن بیکدم
ازین بگذر فلان ساز دگر ساز
چو این چار اربعین آمد بانجام

بکلی خویش را از خود بپرداز
که خواهی گشت ای جان صاحب حال
که بر تو ناید از هستی دگر بار
بیکره دست و دل زانجمله شوئی
که صد فرسنگ از خود دور گردی
ترا با خود دهند از بهر رازی
درونت از خورش ندهد دگر بار
بیابد نفست از خوردن رهائی
که تا این اربعین را بر سر آری
هم از خود با خبر گردی هم از یار
بسا دولت که با جان شد قرینت
مگر آنکس که باشد خاص درگاه
بمعنی دائماً از خلق مهجور
بود فاضلتر از چل روز آن قوم
از ایشان اربعینها در گذارند
شود حاصل بجد و جهد دلسوز
از آن باشند بر جمله مقدم
که با هرکس نشاید گفتن این راز
دگرگون ریزم اندر حلق تو جام

در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرین ره
اگر سماع دل نبود ندانی
کسی را که سماعش ذوق نبود
بنای عشق بازی شوق باشد
کسی که او نباشد سماع معنی
بود معزول از سماع حقیقت
بود جان و دلش از ذوق محجوب
شود او صاف او یکسر فسرده
ازو هرگز نیاید هیچ کاری

چو یابی سماع دل گردی تو آگاه
بپوشند بر تو یکسر این معانی
حقیقت دان که او را شوق نبود
کسی داند که صاحب ذوق باشد
نباشد از سماعش جمع معنی
نباشد در صف جمع طریقت
نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
تو او را زنده دانی هست مرده
مگر ضایع گذارد روزگاری

بسرپرد درین ره مرد آگاه
زمان باید پس آنگه خوش مکانی
ز منهیات شرعی دور بایند
ازین جمله اگر یک چیز کم شد
ولی بر مبتدی زهر است دائم
چو مرتاض و مجاهد گشت شد پاک
زگفت و خواب و خور بیزار گردد
زبانش دائماً گویای این راه
تمامی از کدورت پاک گردد
نباشد طالب جاه و متاعی
ز آواز خوشی کایند بگوشش
بیوی وصل جانان زنده باشد
چو زین عالم ترقی کرد در حال
مگر گوینده خوب و موافق
در آن پرده که رهرو را مقام است
از آن صورت بود گر هست دلکش
خورد روحش بمعراج معانی
اگر حاضر بود صاحب نیازی
کنند زان توشه راه قیامت
چو زین عالم ترقی کرد رهرو
بوقت استماع قول قوال
توگوی شفتت از روی فتوت
ترا جمع بایش کردن ز احوال
بصورت با تو در جنبد زمانی
شود بیمار حالان را طیبی
بود چون کیمیا آن وقت و آن حال
تمامت را برنگ خود برآرد
سزای وقت و استعداد هر یک
بود نادر چنین صاحب سماعی
بجان آن چنان وقت و چنان حال
در آن جمع ار شوی حاضر بیکبار
اگر یک دم در آن محفل نشینی
خوری زان مجمع آب زندگانی
شنیده باشی ای جان حال شاهد

نثار از جان و دل سازد در این راه
پس اخوان تا شود آسوده جانی
ز ناجنسان بسی مستور بایند
همه شادی دل اندوه و غم شد
که نفس او بهستی گشت قائم
نماند از هستیش در راه خاشاک
گاهی مست و گاهی هشیار گردد
بجان و دل بود پویای این راه
برش هر زهر چون تریاک گردد
بود پیوسته جویای سماعی
رود از شوق جانان عقل و هوشش
بوقت و فهم او گوینده باشد
در او ظاهر نگردد قول قوال
قرین حال او معشوق و عاشق
بدان کین سالکان را زان مقام است
شود وقت عزیزان یک زمان خوش
ز جوی قرب آب زندگانی
بروز آن وقت آن برگی و سازی
در آن ره یابد از آفت سلامت
سماعش را تو شرح و وصف بشنو
که هر یک را دگرگون گردد احوال
بباید کردن او را صد مروت
که تا حاضر شود با تو در آن حال
دهد حالات خود را زان نشانی
دهد صاحب نصیبان را نصیبی
بگردد جمله رازان جمله احوال
بر ایشان روز بدبختی سرآرد
بیخشد خلعتی زان جمله بیشک
که بر هر کس بتابد زان سماعی
که تا یکسر بگردد بر تو احوال
نماند از گنه برگردنت بار
بسا تخم سعادت را که چینی
بدل حاضر شو ای جان گرتوانی
مشو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

چو هستی طالب کار ای برادر
که تا کتارت نگرده زان پریشان
بود قومی که دارد استطاعت
که تا شاهد بود یکباره زاهد
ندانند هیچکس احوال ایشان
بود خالی نظرهایشان ز شهوت
که باشد میل ایشان سوی معنی
نماند پرده بر روی اسرار
میان جام و باده فرق دانند
بود این اوسط احوال ایشان
که تا خوگر شود در سر اسرار
بسر حد بلوغ خود رسد باز
بجز اندر ره وحدت نپویند
که تا منکر نگرده کس ز اعیار
که تا بیدارگردی یک ره از خواب
بشاهد بر ازو صد ناز باشد
درافتد هر دمی صد ره پپایش
بسر آید بر او از دل و جان
همیشه بر طریق شرع پویند
نگردد هرگز از چیزی مشوش
که شاهد باصلاح آید ز احوال
صلاحیت درو پیدا شود زود
نپویند جز بر راه شرع و ایمان
بر او یابد هدایت شاهد او
بود در عشق او مدهوش و حیران
ازو بگریز و میکن از وی انکار
نباشد هیچ چیزی در سر او
بجان و دل شنو این راز زاهد
که شاهد باشد او را زین بهانه
کسی را نبود انکاری بر ایشان
ز عیبی دور و خالی از ریائی
دو فرقه دان تمامت اولیا را

در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائی که امی باشند

فروع و اصل او یکسر بدانند

ز سر بیرون کن انکار ای برادر
ترا گفتم مشو منکر بر ایشان
ز اصحاب بزرگ این جماعت
که با ایشان نظر باشد شاهد
بود عالی مقام و حال ایشان
نباشد رهگذرهایشان بشهوت
بود پیوندشان از روی معنی
ز بهر آنکه ایشان را در این کار
خودی خویش در وی غرق دانند
چنین دانم نباشد حال ایشان
درنگ آنجا کند سال سه و چار
کند اندر فضای خویش پرواز
از آن پس شاهد و زاهد نگویند
نشانه باشد ایشان را درین کار
بگویم زو نشانی زود دریاب
نشان آنکه شاهد باز باشد
کشد هر لحظه صد درد و بلایش
بصد زنجیر او را بست نتوان
نه زو وصل و کنار و بوس جویند
بدیدار مجرد زو بود خوش
نشان دیگر آن باشد در آن حال
اگر باشد ز عصیان اندرو دود
کند یک ره بترک او فسق و عصیان
شود صاحب ولایت شاهد او
اگر او از پی شاهد دهد جان
رود او از پی شاهد پیایی
بود شیطان همیشه هم بر او
بگفتم با تو سرکار شاهد
بود نادر چنین مرد یگانه
بود این حال خاص الخاص مردان
نباشد کار ایشان جز عطائی
ز من گر طالبی بشنو تو یارا

گروهی علم ظاهر را بخوانند

بکار آرند علم ظاهر خویش کم افتد سهو اندر راه این جمع شوند غواص در بحر شریعت روش بس تیز دارند اندرین راه بیابند آنگهی علم عطائی شود علم لدنی یار ایشان چو آن علم لدنی را بدانند بود امّی گروهی چند دیگر ولی اعمال ایشان جمله با شرع بتعلیم خدا علمی بدانند ز قول و فعلشان هر چیز کاید همه اقوال ایشان گر بجویند اصول شرع و قانون طریقت از ایشان گر کسی پرسد سئوالی بوند از جمله قومی با سلامت بر راه شرع و تقوی در بکوشند همه کس نیک ظن باشد بر ایشان ملامت ورز باشند جمع دیگر همیشه در ملامت عشق بازند نگردد صادر از ایشان گناهی بمردم در نمایند ظاهر خویش ولیکن ترک یک سنّت نگویند بترک جاه کان سدیست محکم ز نام و ننگ خود آزاد گردند

شوند بینای اصل ظاهر خویش که نور علم ایشان هست چون شمع بیابند اندرو در حقیقت ز سر کار گردند زود آگاه کز آن روشن شود سر خدائی برآید در دو عالم کار ایشان ز جمله علمها دامن فشانند ندانسته نخوانده هیچ دفتر موافق باشد اندر اصل با فرع کزان دانش همیشه زنده مانند بود مستحسن اندر شرع و شاید حقیقت شرع باشد آنچه گویند بدانند جملگی اندر حقیقت جواب او بگویند بی خیالی برایشان نگذرد هرگز ملامت بظاهر حال خود از کس نپوشد مگر آنکو بود در دین پریشان شده منکر بر ایشان قوم یکسر که یک دم با سلامت در سازند بجز تقوی نپویند هیچ راهی که تا گویند هستند جمله بدکیش به عمر خود ره بدعت نپویند بگویند و شوند فارغ ز هر غم جوانکاری کنی دلشاد گردند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندرین ره تا بدانی بود علم نخستین کشف اسرار وجودت از خودی چون گشت خالی مشو ایمن درین هر دو ز شیطان بلی اندر عیانی ره نیابد تو بازیهای او را نیک بشناس چو دانستی کمینگاه عزازیل بود هر کشف را ظاهر نهانی نشان کشف علمی را تو بشناس شود بینا روان تو بحکمت

به علمی و خیالی و عیانی اگر با او عمل باشد ترا یار پس آنکه کشفها باشد خیالی درین هر دو بود راهش یقین دان در آن راز نهانی ره نیابد که تا ضایع نگردد بر تو انفاس نبندد بر تو بر راه عزازیل کزو پیدا شود روشن معانی که تا داری همیشه پاس انفاس همان گویا زبان تو بحکمت

بود جاری حقایق بر زبانانت
بدان اوصاف چون موصوف گردی
هوائی باشد این گفتن تو میدان
بلی ذوقیست در گفتن هوائی
کمینگاهی است شیطان را درین ذوق
چنان مستغرق گفتن شود مرد
بود عشقی زبانش را بگفتن
زبانانت اندرین دم بسته باید
توگفتن را شوی مانع به یک چند
شود پیدا ترا کشف خیالی
بسی آوازه‌ها آید بگوششت
بسی احوال غیبی را بدانی
مخور لقمه بشبیهت اندرین راه
نشان آن باشد آن کس را در آن حال
شود نوری قرین چشم ظاهر
بهر کس گر نظر کرد اندر آن حال
در آن حالت بصورت درنماند
بداند آنکسی کو را سعید است
قیامت نقد او گردد در آن حال
به بیند صورت ابلیس را هم
بگوش آواز تحمید ملایک
همان تسبیح حیوانات یکسر
سراسر بشنود آن را بدانند
نشان چشم و سمع جان همین است
اگر خواهی که آرد در عبارت
در آن سر وقت او بیهوش گردد
که تا این حالش پوشیده ماند
چو عالی گردد آن کشف عیانی
شود نوری قرین چشمش از شرع
وجود خویش بیند سنگ یاقوت
درون خود خنک یابد از آن ذوق
بخود چون باز آید کشته و خوش
در آن عالم تن خود غرق بیند
درونش سرد باشد اندر آن حال
پس آنکه با خود آید او دگر بار

بسی پوشیده‌های گردد عیانت
اگر گوئی سخن موقوف گردی
زبان را اندرین گفتن مجنبان
ندانند این بجز مرد خدائی
که میل نفس را بفریبد آن ذوق
که گردد خالی او از خواب و از خورد
که گفتن را نه بتواند نهفتن
که کار و بار تو یکسر گشاید
زبان خویش را داری تو در بند
بسی صورت درو بینی تو حالی
که آید دل در آن حالت بجوشت
که باشد جمله از راه معانی
که تا بسته نگردد بر تو آن راه
بگردد در درونش جمله احوال
که ربانی بود آن نور طاهر
بگردد در درونش جمله احوال
حقیقت معنی هر یک بدانند
هم آنکس را که از حضرت بعید است
که بر وی کشف گردد جمله احوال
شناسا گردد آن تلبیس را هم
همان تسبیح و تمجید ملایک
شود معلوم او را ای برادر
از آن آواز حیران بمانند
کسی داند که او صاحب یقین است
و یا رمزی بگوید در اشارت
یقین بیطاقست و مدهوش گردد
کسی از وقت و حال او نداند
بخواهد دید سید را نهانی
بدان بینا شود از اصل تا فرع
همه عالم شده همرنگ یاقوت
شود بی‌خویشتن حیران از آن ذوق
همه عالم همی بیند چو آتش
برون از حیلست و از زرق بیند
فرو ماند زبان از قیل و از قال
وجود خویش بیند همچو زنگار

همه عالم شده بس سبز و روشن
درین عالم تمامت آفرینش
چو آن شخص لطیف روشن پاک
پس آنگه بیند او نور گزیده
منقش باشد آن نور مطهر
هر آن نقشی کز آن نور مبین است
یکی صورت شود پیدا از آن نور
که باشد معنوی آن صورت پاک
بود آن صورت زیبای خواجه
در آن حضرت برآید جمله کامش
بباشد دیو نفسش هم مسلمان
شود نومید ازو شیطان بیکبار
مشاهد گردد آن کس پس یقین بین
پس آنگه از خودی فارغ شود مرد
چو حیدر فرد باید شد جمله
پس آنگه از فنا هم فانی آید
حیاتی یابد از حی یگانه
پس آنگه بیند او نوری چو مینا
نهانیها عیان بیند در آن نور
بهمت بگذرد زان جمله برتر
سلوک راه حق دشوار باشد
بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد
فروزین است منزلهای بس دور
نشانی را نشاید بازگفتن
درین فصل از طریق رمز و ایجاز
تو تا از هستی خود در حجابی
مقید تا بعلم و عقل خویشی
مگر علمی ببخشندت خدائی
از آن علم ار ببخشندت حیاتی
شود مکشوف بر تو این معانی
چو سالک نیستی وز اعتقادی
بدین گر اعتقاد نیک داری
مشو زانها که گویند هرچه جارا
که باشد این سخن عین حماقت
مشو منکر تو بر احوال ایشان

جهان یکسر شده بر وی چو گلشن
چو شخصی بیند او از روی بینش
نوشته بیند او خطی که لولاک
که خیره گردد اندر وی دو دیده
توان آن نقش را خواندن سراسر
تمامت رحمة للعالمین است
که چشم بد بود پیوسته زان دور
که اندر وصف او گفتند لولاک
همی آن طلعت زیبای خواجه
برند از زمره احباب نامش
هم او مالک شود در ملک ایمان
نیاید نزد او هرگز دگر بار
طلاق هر دو عالم داده با این
شود از ماسوی الله جملگی فرد
که تا گردی خلاص از هر طعمه
بصورت هم چو نقش مانی آید
کز آن باقی بماند جاودانه
ندانند این سخن جز مرد دانا
بسی نام و نشان بیند در آن نور
بود خلق جهان را جمله برسر
کسی داند که او هشیار باشد
وجود او بود در عصر خود فرد
که آرد در نظر آن جمله مستور
که این توحید می باید نهفتن
بگفتم شرح او را جملگی باز
نشانی زینکه گفتم در نیابی
ازین ره نه یکی باشی نه بیشی
که یابی از خودی خود رهائی
که یابی در ره دین زان ثباتی
بدانی یکسر آن راز نهانی
رساند اعتقادات با معادی
نخست اندر بیابی رستگاری
نباشد آن نباشد پادشاه را
مشو مستغرق شین حماقت
که تادینت نگردد زان پریشان

بخود نتوانی این ره را بریدن
بود مکشوف وگردد بر تو احوال
اگر کشف نمی گردد میسر
که تا آزاد گردد از کبایر
لباس مغفرت پوشی در آن حال
بوقت مرگ دانی آن معانی
کز آن حضرت کرامتها چه دیدی
چو پرکردی ز حضرت جام وصلت
هر آنکس گر کند بر تو سلامی
سعادت یابد و اقبال و توبه
بسی دارم ازین در معانی
زیادت زین نمی آرم دگرگفت
اگر محرم شوی روزی بدانی
ز آرایش دماغت چون شود پاک
شود معلومت آنکه سر این کار
چو منکر باشی این افسانه خوانی
چو برستی بخود فرزاندگی را
منم دیوانه ای مرد یگانه
چو دانم ای برادر این فسون را
طلاق عقل دادم بر سر
مبارک بر تو این فرزاندگی باد
تو این معنی ندانی ای برادر
بمسکینی توان دانستن این راز
چو برستم در فرزاندگی من
اگر اهلی ز من این نکته بشنو
مثال او چو قرص آفتابست
ز نورش اهل معنی را قوام است
حجاب از جانب شخص است دائم
از آن جانب همیشه نور و تاب است
اگر یک دم حجابی پیش گردد
محیط بحر او موجی برآرد
ز بحرش بحر حیوان چون روان کرد
بجای هرگلی دلجوی باشد
الف یکتاست لیک اندر معانی
معانی جمله موقوفست بروی

بسر باید بر ایشان دویدن
شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
بنه رخ را بر آن خاک مطهر
ببخشندت همه سهو و صغایر
ولی پوشیده باشد بر تو احوال
که روشن گردد راز نهانی
چو شربت های معنی را چشیدی
نماند در درونت هیچ علت
اگر او خود بود محروم و عامی
که چون بروی رسد از یار روضه
نمی گویم که تونه اهل آنی
درین معنی در تصدیق را سفت
شود مکشوف بر تو این معانی
گل تحقیق را بوئی ازین خاک
نماند در درونت هیچ انکار
درین گفتن مرا دیوانه دانی
ندانی ذوق این دیوانگی را
نخواهم ترک کردن این فسانه
بجان ودل خریدم این جنون را
که باشد این جنون ما را میسر
قرین عالم این دیوانگی باد
ارادت دار و خوش برخوان و بگذر
چو مسکین نیستی روکار خود ساز
بگویم رمزی از دیوانگی من
بگوش دل یقین ای مرد رهرو
وجودش دائماً پر نور و تابست
زبانش اهل صورت را نظام است
که باشد از غذای نفس قائم
چه جای پرده و جای حجاب است
هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
هزاران در و گوه بر سرآرد
بهر قالب که در شد جان جان کرد
چو بینی آب او زین جوی باشد
ندانی هیچ تا او را ندانی
نهانی جمله مکشوف است بروی

از آن خالی نباشد هیچ حرفی
بیاطن زو بود ترتیب کلمه
نباشد یک الف یک حرف یک طرف
که این از فهم هر غیری بعید است
اگر زین شیوه گویم تا بمحشر
از این شیوه بپردازم سخن را

در مناجات و ختم کتاب فرماید

خداوندا چو توفیقم فزودی
همی خواهم بدین راهم بداری
که تا گردد نهانیها عیانم
بنور حق چو بینا شد مرا چشم
بحکمتها مزین کن دلم را
بده در راه شرع استقامت
مرا منعم کن از مال شریعت
بر اسرار شریعت ده وقوفم
منور کن بنور شرع چشمم
ز چرک شرک صافی کن تو دینم
مگردانم مقید در خیالات
رفیق راه من گردان عنایت
جدائی ده وجودم را ز هستی
حیاتم بخشش از آب معانی
ملغزان پای جهدم را در این راه
شناسم ده بساطان حقیقت
شناساکن مرا با حضرت او
کسی را کو شناسش حاصل آمد
نیارد نام او ببردن زبانم
ز من عاصی تری چندان که بینم
نکردم یک عمل هرگز خدائی
بجزکان اولیا را دوست دارم
کنم بر دیده دل جای ایشان
تمامی عاصیان را چون پناهند
خداوندا بحق جان خواجه
بفرزندان و پاکان صاحبش
کسانی را که اندر عصر مایند
ز مشرق تا بمغرب برو فاجر

معانی دان وجودش را چو ظرفی
ازو ظاهر شود ترتیب کلمه
نه معنی و نه صورت بس کن این حرف
قریب این سخن اهل سعید است
بود یک قطره از آن بحر اخضر
بنوعی دیگر آغازم سخن را

ره تحقیق را با من نمودی
بفضل خویش آگاهم بداری
بفضل خویش گویا کن زبانم
نیاید باطمینان دیگر فرا چشم
گشاده کن تمامت مشکلم را
که تا یابم در آن امن و سلامت
مپوشان بر من احوال شریعت
مکن موقوف یکسر در حرورم
مقدر از عبودیت کن اسمم
زیادت کن تو هر لحظه یقینم
بفضل خود رسان جانم بحالات
که تا بفزایدم هر دم هدایت
رهائی ده مرا از خودپرستی
که تا باشم زاریاب معانی
بفضل خود مرا میدار آگاه
که هست او گوهرکان حقیقت
که برد او در جهان از سالکان گو
یقین دان کان رونده واصل آمد
که بس آلوده می بینم دهانم
درین امت نباشد شد یقینم
که از دوزخ بیابم زان رهائی
محبان خدا را دوست دارم
سرم باشد بزیر پای ایشان
گناهم را مگر ایشان بخواهند
بحال و حرمت ایمان خواجه
نگهداری مرا از تاب آتش
اگر بیگانه و گمراشته نایند
ز ترسا و یهود و گبر و کافر

بفضل خود نکوکن کار ایشان
بلطف خود برآور کام هر یک
به نیکی کن بدل احوال ایشان
برحمت تیزکن بازار هر یک

تاریخ نظم کتاب

بسال پانصد و هفتاد و دو چار
ز ذی الحجه گذشته بد ده و پنج
ز هفته بود روز جمعه آخر
تو ای خواننده این نظم دلکش
قرین معرفت بادا ترا دل
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت
چو بگشایند ابواب فتوحات
بسی گفته شد اسرار معانی
هم از ارشاد خاصان گزیده
هم از اوقات ارباب بدایات
هم آن از کشف و وقت و حال ایشان
تأمل میکن اندر هر مقامی
تمامت باز جو بنیاد معنی
بود جلوه کند بر تو معانی
بسا رمزا که آن پوشیده گفتم
بده جان تا معانی را بدانی
هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل
یکایک باز جو از روی معنی
به نیکی نام ما را یاد می آر
ترحم چون فرستی بر روانم

شهور سال راند در آخر کار
که مدفون کردم اندر دفتر این گنج
که شد منظوم این عقد جواهر
که بادا وقت تو پیوسته زین خوش
که تا گردد مراد تو بحاصل
که تا بگشایدت باب سعادت
از آن معنی شود آسوده روحت
هم از ایمان عینی هم عیانی
که باشند از خودی خود بریده
هم از احوال اصحاب نهایت
مقامات بلند احوال ایشان
تفکر میکن اندر هر کلامی
که تا چون دادم ای جان داد معنی
که تا تحقیق هر معنی بدانی
در او راز نهانیها نهفتم
همان راز نهانی را بدانی
فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
اگر آبی خوری از جوی معنی
بگو یارب برحمت شاد عطار
ز انفاست شود آسوده جانم

فزون از قطره های برف و باران

که بارد در شتا و در بهاران

پایان کتاب